

کتاب‌های کودکان و نوجوانان
نشر چشمه



کتاب و نوشه

شاهنامه فردوسی

نثر؛ بخش اول؛ اساطیر

جلد اول

از پادشاهی کیومرث تا

پایان کار فریدون

برگردان به نثر سید علی شاهی

چاپ چهارم



کتاب و نوشته

idigraphics

ISBN 964-5571-80-4



9 789645 571809

سلسله کتاب‌های کودکان و نوجوانان نشر چشمه

۱. گروه‌های سنی کودکان و نوجوانان:

گروه الف: سال‌های پیش از دبستان

گروه ب: سال‌های آغاز دبستان (کلاس‌های اول، دوم، سوم).

گروه ج: سال‌های پایان دبستان (کلاس‌های چهارم و پنجم).

گروه د: دوره راهنمایی.

گروه ه: سال‌های دبیرستان.

۲. اولیای تربیتی کودکان و نوجوانان.

زبانی که فردوسی برای سرودن شاهنامه برگزیده است بسیار ساده و روان است و داستان‌ها آنچنان شیرین و جذاب است که خواننده گاه در کشاکش داستان‌های آن خود را به جای پهلوانان داستان گذاشته با آنان زندگی می‌کند؛ با پیروزی پهلوانان آن احساس پیروزی، با خشمشان خشمگین و با اندوه و شادی آن‌ها احساس غم و شادی می‌کند...

- از مقدمه کتاب -

۱۶۰۰ تومان

۱۳
۴

۲۷۱۲

شاهنام فردوسی

کتاب‌های کودکان و نوجوانان نشر چشمه

شاه‌نامه فردوسی

نثر، بخش اول؛ اساطیر

جلد اول

از پادشاهی کیومرث تا

پایان کار فریدون

برگردان به‌نثر سید علی شاهی



شاهری، علی، ۱۳۴۷ -
شاهنامه فردوسی (نثر)/برگردان به نثر علی شاهری. - تهران: نشر چشمه،
کتاب و نوشته، ۱۳۷۹ -.

ISBN 978 - 964 - 5571 - 80 - 4 (ج. ۱)

ISBN 964 - 5571 - 81 - 2 (دوره ۲)

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
مندرجات: ج. ۱. اساطیر.
۱. داستان های فارسی - قرن ۱۴. الف. فردوسی، ابوالقاسم، ۴۱۶ - ۳۲۹؟
ق. شاهنامه. ب. عنوان: شاهنامه.
ش ۲۷ الف/۸۱۲۳ PIR
۳/۶۲ فا ۸
ش ۲۶۲ ش
۱۳۷۹
۱۳۷۹
کتابخانه ملی ایران
۱۶۹۷۶ - ۷۹

شاهنامه فردوسی (نثر)

جلد اول

برگردان به نثر: سیدعلی شاهری

حروف نگاری: ارشد
لینوگرافی: بهار
چاپ: حیدری
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
چاپ چهارم، پاییز ۱۳۸۷، تهران
۱۶۰۰ تومان
ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان

حق چاپ محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.

info@cheshmeh.ir

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۵۵۷۱-۸۰-۴

دفتر مرکزی و فروش نشر چشمه: تهران، انقلاب، خیابان ابوریحان بیرونی، خیابان وحید نظری، شماره ۷۱
تلفن: ۶۶۴۹۲۵۲۴، ۹۶۶۹۵۷۵۷۷ - ۶۶۹۵۷۵۷۷ دورنگار: ۶۶۴۶۱۴۵۵
فروشگاه نشر چشمه: تهران، خیابان کریم خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره ۱۶۱ تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶

۱۳۷۶
کتابخانه
موسسه تحقیقات

فهرست

۷	مقدمه
	کیومرث
۱۴	رفتن سیامک به جنگ دیو و کشته شدن او
۱۵	رفتن هوشنگ و کیومرث به جنگ دیو و کشته شدن دیو و مرگ کیومرث
	هوشنگ
۱۷	برآوردن آهن از سنگ
۱۸	بنیاد نهادن جشن سده
	طهمورث
۲۲	بند کردن طهمورث دیوان را و مرگ او
	جمشید
۲۷	سرپیچی جمشید از فرمان خدا و برگشتن روزگار از او
۲۷	داستان مرداس پدر ضحاک
۳۰	بوسه زدن ابلیس ضحاک را و برآمدن مار بر دوش وی
۳۲	تباه شدن روزگار جمشید به دست ضحاک
	ضحاک
۳۴	دیدن ضحاک فریدون را در خواب
۳۶	گفتار اندر زادن فریدون از مادر
۳۷	پرسیدن فریدون نژاد خود را از مادر
۳۹	محضرخواستن ضحاک از مهتران و پاره کردن کاوه آهنگر آن محضر را
۴۳	رفتن فریدون به جنگ ضحاک
۴۶	گریختن کندرو فرستاده ضحاک از پیش فریدون و خبر بردن به ضحاک
۴۹	جنگ ضحاک با فریدون
۵۰	بندکردن فریدون ضحاک را در دماوندکوه

فریدون

- ۵۵ فرستادن فریدون جندل را به یمن
- ۵۷ پاسخ دادن شاه یمن جندل را
- ۵۹ رفتن پسران فریدون نزد شاه یمن
- ۶۰ پیوند خویشی شاه یمن با فرزندان فریدون
- ۶۱ آزمودن فریدون پسران خود را
- ۶۳ بخش کردن فریدون جهان را بر پسران
- ۶۳ رشک بردن سلم بر ایرج
- ۶۴ پیغام سلم و تور به نزدیک فریدون
- ۶۶ پاسخ دادن فریدون پسران را
- ۶۸ سخن گفتن فریدون با ایرج از کردار سلم و تور
- ۶۹ رفتن ایرج با نامه فریدون نزد برادران
- ۷۱ کشته شدن ایرج به دست برادرانش
- ۷۳ آوردن تابوت ایرج به نزد فریدون
- ۷۵ زادن دختر ایرج
- ۷۶ زادن منوچهر از مادر
- ۷۷ آگاهی سلم و تور از منوچهر
- ۷۹ رسیدن پیام سلم و تور به فریدون
- ۸۰ پاسخ دادن فریدون پسران را
- ۸۳ فرستادن فریدون منوچهر را به جنگ سلم و تور
- ۸۵ تاختن منوچهر بر سپاه تور
- ۸۹ کشتن منوچهر تور را و فرستادن سرش پیش فریدون
- ۹۰ فتح نامه منوچهر نزد فریدون
- ۹۱ گرفتن قارن دژ الانان را
- ۹۳ تاختن کاکوی نبیره ضحاک
- ۹۴ کشته شدن سلم
- ۹۶ نامه منوچهر و فرستادن سر سلم به نزد فریدون
- ۹۷ گفتار اندر مرگ فریدون

مقدمه

شاهنامه در وهله نخست ناجی زبان پارسی است. بعد از سلطه عرب‌ها بر ایران، زبان فارسی به تدریج جای خود را به زبان عربی داد؛ دانشمندان ایرانی رساله‌های خود را به زبان عربی می‌نگاشتند و اگر فردوسی شاهنامه را نمی‌سرود چه بسا ما نیز هم‌اکنون به زبان عربی سخن می‌گفتیم و زبان شیرین پارسی به دست فراموشی سپرده می‌شد.

گرچه عرب‌ها با خود دینی آوردند که ایرانیان را از ظلم و فسادِی که دولت ساسانی را فراگرفته بود، نجات می‌داد و ایرانیان آماده دریافت آیینی بودند که برایشان برابری و عدالت به همراه می‌آورد و آن‌ها از دین اسلام استقبال کردند، اما عرب‌ها پس از استیلا بر این سرزمین و افتادن خلافت به دست خلفای فاسد بنی‌امیه که اسلام را از روح اصلی خود خالی کردند، انواع توهین‌ها را به مسلمانان غیرعرب از جمله ایرانیان روا می‌داشتند. مردم ایران که در مقابل قدرت عرب‌ها خود را ضعیف می‌دیدند، ناچار پناه آوردند به افسانه‌ها و گذشته خود تا با یادآوری تمدن و قهرمانی‌های قوم خود، در ذهن خود هم که شده به ایرانی بودنشان تفاخر کنند.

فردوسی با شاهنامه در حقیقت سند قومیت مردم ایران را سروده است.

داستان‌های شاهنامه در نزد مردم دوره ساسانی در حکم تاریخ و گذشته آنان بود. این داستان‌ها در زمان یزدگرد سوم با نام خداینامه تدوین شد و پس از فتح ایران توسط عرب‌ها، این کتاب از جمله کتاب‌هایی بود که به دست ابن مقفع حکیم و ادیب ایرانی به عربی ترجمه شد؛ ولی نمی‌دانیم که خداینامه کی و به دست چه کسی به فارسی برگردانده شد، تنها مطلبی که در این مورد می‌توان گفت این است که این کتاب مهمترین اثری بود که ایران بعد از اسلام را به ایران گذشته پیوند می‌داد.

نکته دیگر اینکه شاهنامه متعلق به یک کشور و ملت خاصی نیست و همانگونه که اختراعات و اکتشافات را نمی‌توان به یک کشور متعلق دانست، شاهنامه را هم نمی‌توان منحصر به مرزهای ایران زمین کرد؛ برگردان شاهنامه به بسیاری از زبان‌های دنیا خود گویای این مطلب است.

زبانی که فردوسی برای سرودن شاهنامه برگزیده است بسیار ساده و روان است و داستان‌ها آنچنان شیرین و جذاب است که خواننده گاه در کشاکش داستان‌های آن خود را به جای پهلوانان داستان گذاشته با او زندگی می‌کند؛ با پیروزی پهلوانان آن احساس پیروزی، با خشمشان خشمگین و با اندوه و شادی آن‌ها احساس غم و شادی می‌کند. همین امر باعث شده که سال‌ها پرده‌های نقالی شاهنامه یکی از ارکان تفکیک‌ناپذیر قهوه‌خانه‌های ایران باشد.

یکی دیگر از مسایلی که فردوسی خود را ملزم به رعایت آن می‌دید، پاکی زبان و عفت کلام است. در تمام شاهنامه حتی یک لفظ یا عبارت مستهجن دیده نمی‌شود و در جایی که می‌بایست به خاطر ضرورت داستان مطلب شرم‌آوری بگوید، لطیف‌ترین و زیباترین عبارت را برای آن می‌یابد مثلاً در داستان ضحاک آنجا که می‌خواهد بگوید پسری که به کشتن پدر راضی شود، حرامزاده است چنین می‌سراید:

به خون پدر گشت همداستان زدانا شنیدستم این داستان
 که فرزند بدگر بود نرّه شیر به خون پدر هم نباشد دلیر
 مگر در نهانی سخن دیگر است پژونده را راز با مادر است

و در داستان زال و رودابه آنجا که این دو به هم می‌رسند می‌گوید:

همی بود بوس و کنار و نبید مگر شیر کو گور را نشکرید

حتی در داستان رستم و تهمنه که به اقتضای طبیعت بی‌اختیار واقع شده راضی نمی‌شود که پهلوان او مغلوب نفس شده و از حدود شرعی تجاوز کند. تهمنه در دل شب در حالی که رستم خواب است به بالین او می‌رود و خود را در اختیار او می‌گذارد، با آنکه رستم مسافر بوده و تنها یک شب در آنجا اقامت داشت، واجب می‌داند که موبدی حاضر شده تا او را از پدر خواستگاری کند.

درباره شاهنامه و فردوسی هر چه بیشتر بگویم باز هم ناگفته‌های بسیاری باقی است. نکته آخر اینکه شاهنامه نه تنها به عنوان یک دیوان شعر حماسی و یک شاهکار ادبی بی‌نظیر ارزشمند است؛ بلکه آن را از هر جنبه‌ای که مورد بررسی قرار دهیم دارای قدر و منزلتی والا است. شاهنامه سرشار از حکمت و پند و اندرز و حتی نکات پزشکی است. رستم اولین نوزادی است که با عمل سزارین به دنیا می‌آید و حکیم سخن چنان با مهارت و از زبان سیمرغ آن را شرح می‌دهد که گویی خود جراحی زبردست است و برخلاف اینکه مشهور است که به خاطر تولد سزار روم، این عمل، سزارین نام گرفته هنوز هم در نقاطی از سیستان و بلوچستان اینگونه تولدی، موسوم به تولد رستمی است.

روش تدوین کتاب حاضر

این مجموعه شامل تمام شاهنامه است که برای راحتی خوانندگان جوان که به تاریخ و تمدن کشور خود علاقه دارند و می‌خواهند با شاهنامه آشنا شوند، به نثر ساده (در حد توان) برگردانده شده و در سه بخش شامل: ۱. بخش اساطیر ۲. بخش پهلوانی ۳. بخش تاریخی تنظیم شده است. بخش اساطیر از پادشاهی کیومرث شروع شده و تا مرگ فریدون ادامه دارد. بخش پهلوانی از پادشاهی منوچهر و ظهور خاندان سام شروع می‌شود و تا مرگ رستم و فرزندش فرامرز ادامه دارد و بخش تاریخی که با پادشاهی بهمن فرزند اسفندیار شروع شده تا مرگ یزدگرد و تسلط عرب‌ها بر ایران ادامه می‌یابد.

امید است با تلاش ناچیزی که در برگرداندن این اثر عظیم داشته‌ام توانسته باشم هدیه‌ای درخور، برای تمامی علاقه‌مندان به اساطیر و افسانه‌های این مرز و بوم فراهم آورم.

تقدیر و تشکر

در پایان بر خود لازم می‌دانم که از مدیرمسئول انتشارات چشمه، جناب آقای کیایان که با حوصله این کار را بررسی کرده و برای چاپ آن، نظر مساعد مبذول داشتند تشکر و قدردانی کنم.

همچنین از استاد و یار بزرگوام جناب آقای دکتر ابراهیم قیصری که بسیاری از اصلاحات این کتاب مدیون زحمت بی‌دریغ ایشان است و همچنین مشوق من در ادامه این کار بودند قدردانی و تشکر می‌کنم.

سرانجام سپاس و تشکر از سرکار خانم فرمهر منجزی که ویرایش این کتاب را عهده‌دار بودند و می‌دانم که زحمت بسیاری کشیده‌اند.

سیدعلی شاهی

به نام خداوند جان و خرد	کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند نام و خداوند جای	خداوند روزی ده و رهنمای
خداوند کیهان و گردون سپهر	فروزنده ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برتر است	نگارنده برشده گوهر است
به بینندگان آفریننده را	نه بینی مرنجان دو بیننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه	که او برتر از نام و از جایگاه
سخن هرچه زین گوهران بگذرد	نیابد بدو راه جان و خرد
خرد را و جان را همی سنجد او	در اندیشه سخته گی گنجد او
ستودن نداند کس او را چو هست	میان بندگی را ببايدت بست
خرد گر سخن برگزیند همی	همان را گزیند که بیند همی
بدین آلت و رأس و جان و روان	ستود آفریننده را کی توان
بهستیش باید که خستو شوی	زگفتار بیکار یک سو شوی
پرستنده باشی و جوینده راه	به فرمانها ژرف کردن نگاه
توانا بود هر که دانا بود	زدانش دل پیر برنا بود
ازین پرده برتر سخن گاه نیست	بهستیش اندیشه را راه نیست
کنون ای خردمند ارج و خرد	بدینجایگه گفتن اندر خورد
بگو تا چه داری بیار از خرد	که گوش نیوشیده زو برخورد

کیومرث

پادشاهی کیومرث، اول ملوک عجم سی سال بود

آن زمان که هیچ کس نمی داند اولین پادشاه ایران که بود، جز آنکه نسل اندر نسل از پدر به پسر رسیده؛ اما سراینده شاهنامه داستان را چنین آغاز می کند:

در روز اول فروردین ماه کیومرث تاج شاهی بر سر نهاد و جایگاه سلطنتش را در دل کوه بنا کرد. کیومرث سپاهی گرد آورد و چون پوشیدنی ای جز پوست حیوانات نبود، خود و سپاهیان از پوست پلنگ پوششی برای خود ساختند. کیومرث سی سال بر جهان حکمرانی کرد. از هر جانوری یک جفت (نر و ماده) پرورش می داد. پسری زیبا و هنرمند به نام سیامک داشت که بسیار به او عشق می ورزید. سیامک نیز همچون پدر لایق تاج و تخت پادشاهی بود.

کیومرث در کمال سعادت و خوشبختی روزگار سپری می کرد و هیچ غم و دشمنی نیز نداشت به جز دیوی بداندیش که نسبت به او حسادت می کرد و همیشه در فکر تصاحب تاج پادشاهی بود.

به رشک اندر اهریمن بدسگال همی رای زد تا بیاکند یال

این دیو پسری داشت که مانند گرگ درنده خو بود. این پسر که در میان سپاه بزرگ و دلاور شده بود؛ سرانجام با لشکری گران به سوی کیومرث یورش آورد و خواست تا با شکست لشکر شاه، تاج و تخت شاهی را از آن خود کند.

دو لشکر به هم درآویختند و جنگی سخت درگرفت. لشکر اهریمن درهم شکست و بازگشت.

پس از مدتی فرشته‌ای بر کیومرث ظاهر شد و او را از سرنوشت فرزندش آگاه ساخت. وقتی سیامک از موضوع باخبر شد، سپاهی گردآورد و به جنگ دیو شتافت.

بپوشید تن را به چرم پلنگ که جوشن نبود آنکه آئین جنگ

رفتن سیامک به جنگ دیو و کشته شدن او

دیو چون از آمدن سیامک آگاه شد با لشکری عظیم به مقابله او شتافت. سیامک وارد میدان شد و حریف طلبید. بچه دیو با وی درآویخت. سیامک را به خاک افکند و با چنگالش پهلوی او را درید. چون سیامک کشته شد، لشکر بدون سپهسالار به سوی کیومرث بازگشت. وقتی کیومرث از مرگ فرزند آگاه شد از تخت فرود آمد و آن قدر در مرگ فرزند بر سر و صورت زد که رخساره اش از خون سرخ شد. کیومرث یک سال به سوگواری پرداخت تا اینکه سروشی پیام آورد که بیش از این خودت را آزار مده، سپاهی گردآور و به فرمان یزدان به سوی دیو بدسگال حمله کن و گیتی را از وجود او پاک ساز. باشد که دل تو نیز آرام گیرد. کیومرث از آن به بعد شب و روز از فکر جنگیدن

با دیو بدسگال خواب به چشمانش نمی آمد.

سیامک خجسته یکی پور داشت که نزد نیا جای دستور داشت
گرانمایه را نام هوشنگ بود توگفتی همه هوش و فرهنگ بود
به نزد نیا یادگار پدر نیا پروریده مر او را به بر

کیومرث بعد از کشته شدن سیامک تمام سعی خود را برای تربیت
هوشنگ، فرزند او، به کار بست و چون هوشنگ به جوانی رسید، یلی نامدار
و جنگجویی بی همتا شد.

رفتن هوشنگ و کیومرث به جنگ دیو و کشته شدن دیو و مرگ کیومرث

کیومرث قصد جنگ با دیوان کرد، برای همین هوشنگ را نزد خود خواند و

همه گفتنی ها بدو باز گفت همه رازها برگشاد از نهفت
که من لشکری گرد خواهم همی خروشی برآورد خواهم همی
ترا بود باید همی پیش رو که من رفتنی ام تو سالار نو

کیومرث لشکری از مرغان، وحوش، دد و دام گردآورد و خود در قلب
لشکر همراه هوشنگ و پیشاپیش سپاه به سوی دیو حرکت کردند. چون دیو
از آمدن لشکر کیومرث آگاه شد، فریادی از روی خشم کشید و به جنگ آنها
شتافت. دو سپاه به هم درافتادند و جنگی سخت درگرفت. لشکر کیومرث
دیوان را به ستوه آوردند.

هوشنگ نیز با دیو بزرگ درآویخت.

کشیدش سر و پای یکسر دوال سپهد برید آن سر بی همال
بیای اندر افکند و بسپرد خوار دریده برو چرم و برگشته کار

وقتی دیو کشته شد کیومرث از اینکه کین فرزندش چنین باز ستانده شد،
دلش آرام گرفت. به زودی زمان مرگ کیومرث فرارسید و کیومرث در حالی
که جهان را از بیداد پاک کرده بود، با آرامش خاطر رخت از دنیا بربست.

جهان سر به سر چون فسانه ست و بس
نماند بد و نیک بر هیچکس
جهان فریبنده را گگرد کرد
ره سود پیمود و مایه نخورد
جهاندار هوشنگ با رای و داد
بجای نیا تاج بر سر نهاد

هوشنگ

پادشاهی هوشنگ چهل سال بود

هوشنگ چهل سال به دادگری فرمان راند و در این مدت برای آبادانی کشور همت گماشت.

به فرمان یزدان پیروزگر به داد و دهش تنگ بسته کمر
وز آن پس جهان یکسر آباد کرد همی گیتی پر از داد کرد

برآوردن آهن از سنگ

هوشنگ به منظور آبادانی کشور، ابتدا با درایت از سنگ، آهن استخراج کرد و چون آهن را شناخت شغل آهنگری برگزید و از آهن تبر، ارّه و تیشه ساخت؛ سپس با هدایت آب از دریا و رودها به مزارع، کشاورزی را رونق بخشید.

بسنجید پس هر کسی نان خویش بورزید و بشناخت سامان خویش

از آن پیش کاین کارها شد بسیج نبد خوردنی‌ها به جز میوه هیچ
 همه کار مردم نبودی به برگ که پوشیدنشان همه بود برگ
 پرستیدن ایزدی بود پیش نیارا همین بود آئین و کیش
 بسنگ اندر آتش ازو شد پدید کزو روشنی در جهان گسترید

بنیاد نهادن جشن سده

روزی هوشنگ با همراهانش به سوی کوه رفت. ناگهان از دور ماری
 نمایان شد که

دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون
 ز دود دهانش جهان تیره‌گون

هوشنگ سنگی برداشت و به طرف مار حمله‌ور شد. با تمام قدرتش
 سنگ را به طرف مار پرتاب کرد ولی مار گریخت و سنگ بر روی سنگ
 دیگری فرود آمد آن چنان که

فروغی پدید آمد از هر دو سنگ دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ
 نشد مار کشته ولیکن ز راز پدید آمد آتش از آن سنگ باز

بدین ترتیب همگان راه برافروختن آتش را آموختند. هوشنگ از این
 هدیه آسمانی خوشحال شد و خداوند را سپاس گفت. آتش را قبله‌گاه خود
 کرد و آن را نشانه فروغ ایزدی دانست و آنگاه همگان را به سپاس و نیایش
 خداوند یکتا فراخواند و سفارش کرد تا آتش را گرامی بدارند. هوشنگ
 جشنی بر پا کرد و نام آن را سده گذاشت. این جشن تاکنون از او به یادگار
 مانده است.

ز هوشنگ ماند این سده یادگار بسی باد چون او دگر شهریار
کز آباد کردن جهان شاد کرد جهانی به نیکی ازو یاد کرد

هوشنگ حیواناتی مانند گورخر، گوزن، گاو، خر و گوسفند را برگزید و به همه سفارش کرد که به پرورش این حیوانات و هر حیوان دیگری که پوست خوبی دارد، همت کنند تا بتوانند از پوست آن‌ها چرم تهیه کنند و مشکل پوشاک مردم حل شود.

ببخشید و گسترد و خورد و سپرد
برفت و جز از نام نیکی نبرد
چهل سال با شادکامی و ناز
به داد و دهش بود آن سرفراز
بسی رنج برد اندر آن روزگار
به افسون و اندیشه بشمار

چون روزگار هوشنگ سپری شد، فرزندش طهمورث بر تخت نشست و تاج شاهی بر سر نهاد.

طهمورث

پادشاهی طهمورث دیوبند سی سال بود

چون طهمورث بر تخت شاهی تکیه زد، همه موبدان و لشکریان را فراخواند و خطاب به آنان گفت: «اکنون که تخت و تاج شاهی به من رسیده تمام تلاش خود را به کار خواهم گرفت تا جهان را از بدی‌ها پاک کنم و خوبی‌ها را در تمام سرزمین‌های تحت فرمان بگسترم.»

طهمورث مانند پدر در پرورش دام کوشش می‌کرد تا اینکه سرانجام توانست از پشم و موی حیوانات صنعت ریسندگی و بافندگی را به وجود آورد. از آن پس مردم از لباس‌های بافته‌شده استفاده می‌کردند. طهمورث به پاس همه این نعمت‌ها که خداوند به او و مردمانش عطا کرده بود، شکر خدای به‌جای آورد و مردم را به پرستش ایزد یگانه فراخواند و پیوسته سفارش می‌کرد تا از یاد خداوند بزرگ غافل نباشند.

که او دادمان بر ددان دستگاه ستایش مر او را که بنمود راه

در دستگاه طهمورث، نیک‌مردی به شغل خدمتکاری مشغول بود که

شیداسپ نام داشت. شیداسپ آنقدر پرهیزگار بود که اغلب روزها روزه بود و شب‌ها به نماز و عبادت می‌پرداخت. شاه او را چون سرمایه‌ای می‌دانست و همیشه او را گرمی می‌داشت. شیداسپ همیشه راه نیکی و خوبی را به شاه نشان می‌داد و بدین ترتیب پایه‌های سلطنتش را محکم می‌کرد، تا آنجایی که طهمورث از تمام بدی‌ها پاک شد و بدین ترتیب همه سر در تمکین او داشتند و در سایه عدالت و خوبی شاه، زندگی سعادت‌مندانه‌ای برای مردم رقم خورد.

چو دیوان بدیدند کردار اوی کشیدند گردن ز گفتار اوی
شدند انجمن دیو بسیار مر که پردخته ماند ازو تاج زر

بند کردن طهمورث دیوان را و مرگ او

وقتی طهمورث از بداندیشی دیوان آگاه شد؛ خشمگین لباس رزم پوشید و عزم نبرد با آنان کرد. از طرفی تمامی دیوان و جادوگران گرد آمدند و سپاهی عظیم به فرماندهی دیو سیاه به مقابله لشکر طهمورث آمد. دیوان چنان غوغا و هیاهو برپا کردند که زمین و هوا را غباری تیره فراگرفت و چشم چشم را نمی‌دید. از یک طرف غریو دیوان و آتش و دود و از طرف دیگر سپاه دلیر طهمورث که در مقابل هم صف‌آرایی کرده بودند. سرانجام جنگی سخت درگرفت که چندان هم طول نکشید. سپاه طهمورث اکثر دیوان را به بند کشیده و بسیاری از آنان را کشتند. وقتی اسیران را پیش طهمورث آوردند، دیوان به التماس از او خواستند که به آنان امان دهد و در مقابل هنری به او خواهند آموخت که در تمام عمر به کارش بیاید.

نوشتن به خسرو بیاموختند دلش را به دانش برافروختند

نوشتن یکی نه که نزدیک سی	چه رومی چه تازی و چه پارسی
چه هندی و چینی و چه پهلوی	نگاریدن آن کجا بشنوی
جهاندار سی سال از این بیشتر	چگونه پدید آوریدی هنر

سرانجام، روزگار طهمورث نیز به سر آمد و با درگذشت طهمورث فرزندی
او جمشید بر تخت شاهی تکیه زد.

جهانا مپرور چو خواهی درود	چو می بدروی پروریدن چه سود
برآری یکی را به چرخ بلند	سپارش ناگه به خاک نژند

جمشید

پادشاهی جمشید هفت صد سال بود

چون جمشید به سلطنت رسید بر آن شد تا بدی‌ها را ریشه‌کن سازد و به‌جای آن روح و روان را به روشنی هدایت کند. اولین کارش تغییر شکل سازوبرگ جنگی بود به طوری که با ذوب کردن آهن، از آن جوشن، خود، زره و دیگر ساز و برگ جنگی ساخت. برای این منظور پنجاه سال رنج برد تا توانست از محصولاتی که از آهن به دست می‌آورد گنجی فراهم سازد. سپس در فکر جامه‌ای شد که در جنگ و نبرد به کار آید.

زکتان و ابریشم و موی و قز	قصب کرد پرمایه دیبا و خز
بیاموختشان رشتن و تافتن	به تار اندرون پود را بافتن
چو شد بافته شستن و دوختن	گرفتند از او یکسر آموختن

بعد از تمام این کارها، شورایی با حضور نمایندگان از هر صنف تشکیل داد و این در حالی بود که پنجاه سال از زندگی‌اش می‌گذشت.

اولین گروه، موبدان بودند که چون شغلشان جز عبادت نبود، در دل کوه
برایشان معبدهایی بنا کرد.

گروه دیگر، نظامیان بودند؛ شیرمردان جنگاوری که به کار پاسبانی از
کشور مشغول بودند.

گروه سوم، برزگران بودند که به کاشت و داشت و برداشت سرگرم شدند
و هیچگاه منت پذیر کسی نبودند.

چهارمین گروه، پیشه‌وران بودند که برای کسب و کار بهتر همیشه به دنبال
راهی تازه می‌گشتند.

بدین ترتیب جمشید برای هر یک از این گروه‌ها جایگاهی مشخص کرد تا
هر کسی قدر و شأن خود را بداند.

پس از اینکه تمامی کارها بر وفق مراد شد، دیوان را واداشت تا از خاک و
آب، خشت بسازند و به کمک آن‌ها عمارت‌ها و کاخ‌های بلندی بنا کرد و
همین باعث شد که جامعه، شکل شهرنشینی به خود بگیرد.

آنگاه از سنگ‌ها گوهرهای مختلفی مانند زمرد، یاقوت، طلا و نقره
به دست آورد. سپس عطرهای گوناگونی چون کافور، مُشک، عود و عنبر و
گلاب تولید کرد و برای پیشگیری و درمان و تشخیص بیماری‌ها رازهای
زیادی کشف کرد.

جمشید با رونق دادن به صنعت کشتی‌سازی به کشورهای مختلف سفر
کرد. بدین ترتیب هیچ رازی را نگشوده نگذاشت و از این نظر یگانه‌تاز جهان
شد.

جمشید برای خود تختی ساخت و آن را با گوهرهای فراوان آراست،
چنان‌که هیچ دیوی را یارای دست یازیدن به آن نبود. پس روزی بر
تخت نشستش را که هم‌زمان با اول فروردین ماه بود، نوروز نامید و همه‌جا
جشن و سرور برپا شد.

بزرگان به شادی بیاراستند می و رود و رامشگران خواستند
چون این جشن فرخ از آن روزگار بمانده از آن خسروان یادگار
چنین سال سیصد همی رفت کار ندیدند مرگ اندر آن روزگار

وقتی جمشید بر جهان استیلا یافت، غرور و کبر او را گرفت و باعث شد تا
فرّ کیانی از او روی بگرداند. تا قبل از این مردم جز خوبی از پادشاه ندیدند.

سرپیچی جمشید از فرمان خدا و برگشتن روزگار از او

چون جمشید به شوکت و عظمت سلطنتش نگاه افکند، کسی را در جهان
برتر از خود ندید. از این رو مغرور شد و از فرمان یزدان سر باز زد. تمام
بزرگان لشکر را فراخواند و بدین گونه سخن راند: «در این جهان برتر از خود
کسی را نیافتم. تمام هنرها از من به وجود آمد. در کجای جهان پادشاهی چون
من می شناسید. جهان آرایشش را مدیون من است. همه چیز را از من دارید.
هوش و جانتان در دست من است. شما نمی توانید همتایی برای من بیابید.»
وقتی جمشید این سخنان بگفت فرّ ایزدی از او روی برتافت. بعد از
گذشت بیست و سه سال، ناسپاسی او باعث شد لشکریانش از هم پراکنده
شود. چون بخت جمشید واژگونه شد، هراس بر دلش چیره گشت و برای
درمان این درد، تنها راه چاره را پوزش از کردگار دانست. اما دیگر بسیار دیر
شده بود.

همی کاست زو فرّ ایزدی برآورده بر وی شکوه بدی

داستان مرداس پدر ضحاک

در این روزگار مردی بود از دیار تازیان که هم شاه بود و هم نیک مرد و از

ترس خداوند همیشه در حال عبادت بود. نام بزرگش مرداس بود. مرداس روزگارش را به عدل و داد می‌گذراند. هزار جانور اهلی داشت که شیر آن‌ها را به نیازمندان می‌داد.

مرداس پسری داشت که از مهر و عاطفه بویی نبرده بود. نام این پسر جاه‌طلب ضحاک بود. ضحاک بسیار جسور و ناپاک بود و چون ده هزار اسب تازی داشت او را بیوراسب لقب داده بودند. سحرگاهی ابلیس خود را بسان نیکخواهان درآورد و بر وی ظاهر گشت.

دل مهتر از راه نیکی ببرد جوان گوش گفتار او را سپرد
همانا خوش آمدش گفتار اوی نبود آگه از زشت کردار اوی
بدو داد هوش و دل و جان پاک پراکند بر تارک خویش خاک

وقتی ابلیس فهمید که دل جوان ساده را با خود همراه کرده، شاد شد. او از تهی مغزی ضحاک استفاده کرد و با سخنان زیبا و شیرین وی را فریفت. پس گفت: «بدان که دانسته‌های بسیاری دارم که کسی جز من از آن‌ها آگاه نیست.» ضحاک مشتاقانه گفت: «بیشتر از این درنگ جایز نیست، از تو می‌خواهم آن‌ها را به من بیاموزی.»

ابلیس گفت: «اول باید با من پیمان ببندی که مطیع باشی و چون پیمان بستی، آنگاه آنچه می‌دانم به تو خواهم آموخت.»

جوان ساده‌دل فریب خورد و سر بر فرمانش نهاد و همان طور که از او خواسته بود، سوگند خورد که رازش را به هیچ کس نگوید و هر چه فرمان دهد، بدون چون و چرا اجرا کند.

مدتی بعد ابلیس گفت: «چرا باید به جز تو کسی دیگر فرمانروا باشد، فرمانروایی تنها شایسته‌توست. باید پند مرا بشنوی. اکنون پدرت پیر و ناتوان

است؛ در عوض تو جوانی و قدرتمند، پس مقام و جایگاه او زبیده تو است؛
نظرت در این باره چیست؟»

ضحاک چون این گفتار از ابلیس شنید به فکر فرورفت و از ریختن خون
پدر دلش به درد آمد. پس به ابلیس گفت: «فکر دیگر کن که این سزاوار
نیست.»

ابلیس گفت: «اگر از این کار درگذری عهد خود را با من شکسته‌ای و گناه
عهدشکنی تا ابد برگردنت خواهد بود و همیشه به خواری و ذلت روزگار
می‌گذرانی.»

ابلیس با این حرف‌ها سرانجام ضحاک را به دام انداخت و او فرمان ابلیس
را گردن نهاد.

ضحاک گفت: «چاره کار چیست؟»

ابلیس گفت: «من چاره کار را خواهم ساخت و تو را مانند خورشید
سرافراز خواهم کرد. تو باید خاموش باشی و در این کار با کسی سخن نگوئی
و تمام کارها را به من بسپاری.»

مرداس در کاخ، بوستانی زیبا و بسیار دلگشا داشت. او هر شب
برمی‌خاست و برای عبادت و پرستش خدا غسل می‌کرد و به باغ می‌رفت.
مرداس هیچوقت با خود چراغی نمی‌برد.

شبی ابلیس سر راهش چاهی عمیق کند و رویش را با برگ و خاشاک
پوشاند. وقتی مرداس برای عبادت به باغ آمد، چاه را ندید و درون آن
سرنگون شد و بدین ترتیب مرداس پرهیزگار جهان را بدرود گفت.

چنان بدکنش شوخ فرزندان اوی	نجست از ره مهر پیوند اوی
به خون پدر گشته همداستان	زداننا شنیدستم این داستان
که فرزند بدگر بود نرّه شیر	به خون پدر هم نباشد دلیر

بدین ترتیب ضحاک بداندیش وارث تاج و تخت پدر شد. چون همه کارها بر وفق مراد ابلیس پیش رفت، بدو گفت: «چون از من اطاعت کردی، همه آرزوهایت در این جهان برآورده خواهد شد و اگر همچنان هم پیمان من باشی، سلطان جهان خواهی شد و همه چیز از آن تو خواهد بود.» سپس حيله‌ای دیگر اندیشید و خود را به شکل جوانی آراسته درآورد و نزد ضحاک رفت و دم از پارسایی زد.

ابلیس گفت: «اگر شایسته شاه باشم آشپزی پاک‌دست و نامور هستم.» ضحاک از شنیدن این حرف خوشحال شد و او را گرامی داشت و کلید خورش‌خانه را بدو سپرد.

در آن زمان مردم از رویدنی‌ها طعام می‌ساختند و هیچ‌کس از گوشت حیوانات برای طبخ غذا استفاده نمی‌کرد. ابلیس از گوشت حیوانات برای شاه غذاهای رنگارنگ تهیه می‌دید، به این امید که خوی درندگی را در شاه پرورش دهد و بدین ترتیب شاه را در پیروی از خود جسورتر کند.

بوسه‌زدن ابلیس ضحاک را و برآمدن مار بر دوش وی

ابتدا از زرده تخم مرغ برایش خورشی تهیه کرد. چند روز از همین غذا برایش فراهم می‌ساخت. چون ضحاک از این خورش خورد، بسیار بر او آفرین گفت. ابلیس نیز مدح شاه گفت و وعده داد که فردا برایش خورشی خواهد ساخت که در عمرش نخورده باشد.

ابلیس تمام فکر خود را به کار برد تا چگونه فردا برای شاه سفره‌آرایی کند. چون خورشید از افق سرزد، خورش‌هایی از کبک و تیهو آماده کرد و به نزد ضحاک برد. وقتی شاه به سفره دست برد و قدری طعام بخورد، مهر آشپز بر دلش نشست. روز بعد سفره را با مرغ و بَرّه آراست و روز چهارم از پشت گوساله سفره‌ای مهیا کرد.

بدو اندر آن زعفران و گلاب همان سالخورده می و مشک ناب
چو ضحاک دست اندر آورد و خورد شگفت آمدش زان هشیوار مرد

ضحاک به ابلیس گفت: «اگر آرزویی داری از من بخواه تا برایت برآورده
سازم.»

آشپز گفت: «ای پادشاه همیشه به شادی و خرمی فرمانروایی کنی. تمام
وجودم سرشار از مهر شهریار است. حاجتی دارم اگر چه این مقام در خور
من نیست؛ اما از شاه می‌خواهم مرا رخصت دهد تا دو کتف او را ببوسم که
اگر چنین شود، تمام آرزوهای من برآورده شده است.»

وقتی ضحاک خواسته او را بشنید، نمی‌دانست که چه نیرنگی در کار
است. از این‌رو بدو گفت: «من این حاجت را برآورده می‌کنم باشد که به
واسطه این کار نام تو در جهان باقی بماند.»

ابلیس به محض بوسیدن کتف‌های ضحاک ناپدید شد، به طوری که همه
در شگفت ماندند. ناگهان دو مار سیاه از کتف‌های ضحاک روئیدند. شاه
غمگین شد و در فکر چاره برآمد تا سرانجام هر دو مار را از کتف شاه
بریدند؛ اما مانند شاخه درختی جوان بلافاصله دو مار سیاه از کتف‌های شاه
روئیدند. شاه تمام پزشکان را جمع کرد و هر کدام در این باب چاره‌ای
اندیشیدند ولی هیچ کدام سودمند نیفتاد.

باز هم ابلیس در لباس پزشکی حاذق بر وی نمایان شد. چون مارها را
دید به شاه گفت: «برای این درد چاره‌ای وجود دارد و آن این است که برایشان
غذایی از مغز جوانان تهیه نمایی و به خوردشان دهی باشد که به مرور زمان
از این درمان بمیرند. من جز این درمانی نمی‌دانم. هر شب باید از مغز دو تن
از جوانان خورش سازی و به خورد آن‌ها دهی.»

تباه شدن روزگار جمشید به دست ضحاک

از آن طرف در ایران خروشی پدید آمد و کشور در هرج و مرج افتاد. بخت جمشید از او روی برتافت و همه سران لشکری از گرد او پراکنده شدند. از هر جایی شهریاری سپاهی آراسته و از جمشید برگشته و چون شنیده بودند که در کشور تازیان پادشاهی مقتدر حکم می‌راند، به سوی ضحاک آمدند و او را شاه ایران زمین خواندند. ضحاک از ایرانیان و تازیان لشکری برگزید و به سوی ایران تاخت.

سپاه ضحاک، جمشید را به ستوه آوردند و او به ناچار تخت و تاج خود را به ضحاک سپرد و ناپدید شد.

جمشید صد سال از دیده‌ها غایب بود و کسی از او نشان نداشت. در صدمین سال به ناگاه کنار دریای چین دیده شد. وقتی ضحاک او را به چنگ آورد دیگر به او مهلت نداد با اراهش به دو نیم کرد و جمشید را از صحنه گیتی نابود ساخت.

نهان بود چند از دم ازدها	به فرجام هم زد نیامد رها
شد آن تخت شاهی و آن دستگاه	ربودش زمانه چو بیجاده گاه
از این پیش بر تخت شاهی که بود	از آن رنج بردن چه آمدش سود
گذشته بر او سالیان هفتصد	پدید آوری‌اش بسی نیک و بد
چه باید همی زندگانی دراز	که گیتی نخواهد گشادنت راز
همی پروراندت با شهد و نوش	جز آواز نرمت نیامد به گوش
یکایک چو گویی که گسترد مهر	نخواهد نمودن به بد نیز چهر
همه شاد باشی و شادی بدوی	همه راز دل برگشایی بدوی
یکی نغزبازی برون آورد	به دلت اندر از درد خون آورد

ضخاک

پادشاهی ضخاک از هزار سال یک روز کم بود

بدین ترتیب ضخاک هزار سال پادشاه بی قید و شرط شد و روزگار بر وفق مرادش بود.

در روزگار او آئین فرزاندگی از بین رفت و زمانه به کام دل اهریمنان گشت. هنر، خوار شد و فن جادوگری عزت یافت و زشتی و پلیدی جای پاکی و درستی را گرفت.

جمشید دو خواهر به نام‌های شهرناز و ارنواز داشت که هر دو را اسیر کرده و به حرمسرای ضخاک آوردند. ضخاک آن‌ها را با بدخوبی و پلشتی پرورش داد و فنون جادوگری به آن‌ها آموخت.

جهان چون مومی در دست ضخاک بود؛ او کاری جز کشتن و غارت و سوزاندن نمی‌دانست. هر شب دو جوان را سر بریده، خوراک مارهای دوشش می‌کردند؛ اما این درد، درمان نمی‌شد. هر جوانی منتظر بود تا نوبت او برسد. وضع بر همین منوال بود تا اینکه دو نفر از پارسامردان به نام‌های ارمایل و کرمایل چاره‌ای اندیشیدند.

ارمایل و کرمایل به عنوان آشپزانی چیره‌دست نزد ضخاک رفته و

توانستند امور خورش خانه را در دست بگیرند. آن‌ها هر شب با دلی پردرد یکی از دو جوان را می‌کشتند و مغز سرش را با مغز گوسفندی می‌آمیختند و برای مارهای ضحاک خورش می‌ساختند. بدین ترتیب هر روز یک جوان را از مرگ می‌رهاندند؛ پس به جوانانی که رهایی می‌یافتند سفارش می‌کردند که تا می‌توانند از قلمرو حکومت ضحاک دور شوند. بدین ترتیب هر ماه سی جوان آزاد می‌شدند. شمار آن‌ها به دویست تن رسید و همه آن‌ها به طور ناشناس زندگی می‌کردند. ارمایل و کرمایل هر روز غذاهایی از بز و میش تهیه کرده در بیابان به آن‌ها می‌رساندند.

ضحاک چنان خورده بود که تا چیزی طلب می‌کرد باید بی‌درنگ برایش مهیا می‌شد.

ز مردان جنگی یکی خواستی بکشتی که بر دیو برخاستی
یکی نامور دختر خوبروی به پرده در آن پاک بی‌گفتگوی
پرستنده کردیش بر پیش خویش نه رسم کئی بد نه آئین و کیش

دیدن ضحاک فریدون را در خواب

وقتی چهل سال از عمر ضحاک باقی ماند، بنگر که پروردگار چگونه او را عذاب کرد و سرنوشت چه بازی شومی برای او رقم زد.

شب دیروقت در حالی که با ارنواز خوابیده بود در خواب چنان دید که از کاخ شاهی سه مرد جنگی که یکی کوچک‌تر و در میان دو دیگر بود اما سیمایی چون سیمای شاهان داشت و در دستش گرز گاوسر بود، خشمگین به طرف ضحاک رفته و آن گرز را بر سرش کوفت. همان پهلوانی که کوچک‌تر بود دستانش را با کمر بند به سختی بست و برگردنش پالهنک نهاد و با خواری و ذلت او را تا کوه دماوند کشید و پشت سرش نیز لشکری انبوه در

حرکت بودند. چاهی عمیق در دل کوه بود که او را در آن افکند. ضحاک در خواب چنان بر خود پیچید که گویی جگرش پاره پاره شده است. برآشفته از خواب برخاست و نعره‌ای از جگر کشید که قصر با آن عظمتش لرزید. ارنواز و شهرناز با خروش ضحاک از خواب پریدند و علتش را از او جویا شدند. ضحاک تمام خوابش را برای آن دو گفت.

ارنواز گفت: «تو شاه هفت کشوری و مرغ و ماهی و آدم و جانوران، همه زیر فرمان تو هستند. به خود بیم راه مده؛ موبدان را جمع کن و چون تعبیر خواب را یافتی، آنگاه می‌توانی چاره‌کار را نیز دریابی.» ضحاک از این سخن شاد شد و دستور داد تمام موبدان را به حضورش آوردند.

وقتی موبدان خواب ضحاک را شنیدند، از گفتن تعبیر خواب بر جان خود ترسیدند و با خود گفتند: «اگر تعبیر خواب بگوییم، جان خود را از دست خواهیم داد و اگر همان طور که بر ما روشن است برای او بازگو نکنیم باز هم جان باخت‌ایم.»

سه روز ضحاک در انتظار ماند. روز چهارم بر موبدان غرید که باید آنچه می‌دانید برایم بازگویید.

یکی از موبدان که سالخورده‌تر و بی‌باک‌تر از بقیه بود، بدین گونه سخن گفت: «شهریار به سلامت باد! اما باید بدانی که دنیا برای هیچ کس جاودانه نیست و هر کسی روزی عمرش به سر خواهد آمد. قدرت و شوکت هیچ شهریاری برایش باقی نماند و سرانجام همه تسلیم مرگ شدند. بدان که برآورنده روزگار تو جوان دلیری به نام فریدون است که با گرز گاوسرش به زندگی‌ات خاتمه خواهد داد؛ اما هنوز از مادر زاده نشده، پس شاه را فی الحال جای نگرانی نیست.»

ضحاک گفت: «چرا بر من چنین می‌کند؟ دشمنی او با من از چیست؟»

موبد گفت: «ای شاه! هیچ کس بدون دلیل به کسی بد نخواهد کرد. بدان که تو پدرش را خواهی کشت و فریدون را ماده گاوی پرورش می دهد. تو آن ماده گاو را هم خواهی کشت و همین باعث می شود که کینه تو را به دل گیرد.» وقتی ضحاک این سخنان بشنید، از هوش رفت و از تخت به زیر افتاد. وقتی به هوش آمد دستور داد تا همه جا به دنبال نشانه ای از فریدون باشند.

گفتار اندر زادن فریدون از مادر

ضحاک از بیم فریدون نه خواب داشت و نه خوراک. روز روشن در برابرش چون شب تار می نمود. زمان درازی از آن عهد گذشت و فریدون از مادر زاده شد.

فریدون همچون سرو سهی رشد می کرد و این بشارتی بود بر پایان حکومت هزارساله ضحاک. از چهره فریدون فرّ شاهی هویدا بود، چرا که او از نژاد جمشید بود. مادر او را با علم و دانش پرورش می داد و جسمش را نیز به دست پهلوانان سپرده بود تا با خوی پهلوانی انس گیرد. تمام موبدان و اخترشناسان طالع فریدون را نیکو دیدند؛ اما مادر را از جان پسر بیم می دادند.

پدر فریدون آبتین نامی بود از نژاد طهمورث. چون جهان بر آبتین تنگ شد؛ از جان خود دست شسته و با شورشی که علیه ضحاک برپا کرد خود را در کام شیر انداخت و سرانجام لشکر ضحاک او را دستگیر کرده و به دست ضحاک کشته شد.

نام مادر فریدون فرانک بود. فرانک چون چنین دید بر جان فرزند شیرخوارش بترسید و او را به مرغزاری برد. در آن مرغزار گاوبانی بود که در گله اش گاوی بسیار بزرگ و شیرده به نام پرمايه داشت. گاوبان فریدون را از مادر گرفت و سه سال با شیر آن گاو فریدون را پرورش داد.

داستان دایگی گاو زبان به زبان گشت تا به ضحاک رسید. ضحاک خشمگین عزم کرد تا به آن مرغزار آمده کار فریدون را بسازد. فرانک چون از این امر آگاه شد دوباره به مرغزار آمد و به گاویان هشدار داد که از لشکر ضحاک برحذر باشد؛ پس کودک را گرفت و به سوی البرزکوه روانه شد. در آنجا زاهدی بود که از دنیا بریده و در آن کوه به کار عبادت مشغول بود. فرزند بدو سپرد و به او گفت که فریدون دارای فرّ شاهی است و بر تو است تا از او به خوبی مراقبت کنی.

فرانک بدو گفت کای پاک‌دین منم سوگواری ز ایران‌زمین
بدان کاین گرانمایه فرزند من همی بود خواهد سرانجمن

زاهد آن کودک را پذیرفت و به تربیت و پرورش او همت گماشت. ضحاک مانند فیلی مست به سوی مرغزار یورش برده و هر چه گاو بود کشت؛ بعد متوجه فریدون شد اما هر چه کاوید او را نیافت.

پرسیدن فریدون نژاد خود را از مادر

چون فریدون شانزده ساله شد از البرزکوه به زیر آمد و نزد مادر رفت و گفت: «باید تمام رازها را بر من بگشایی. بگو بدانم پدرم که بود؟ من از تیره و نژاد که هستم؟ نمی‌دانم که به دوستانم چه بگویم. تو باید تمام ماجرا را برایم بگویی.»

فرانک به ناچار گفت: «ای فرزند من! حال که چنین می‌خواهی هر آنچه که می‌دانم برایت باز می‌گویم. در ایران‌زمین مردی بود آبتین‌نام که از نژاد پادشاهان و بسیار خردمند و پهلوان و بی‌آزار بود. نژادش به طهمورث می‌رسید. او پدر تو و شوهر خوبی برای من بود. ستاره‌شناسان به ضحاک

گفتند که روزگارش به دست فریدون به پایان خواهد رسید و بدین ترتیب
ضحاک به قصد جان تو به ایران زمین آمد.»

ابرکتف ضحاک جادو دو مار برست و برآورد ز ایران دمار

سرپدرت را بریدند و از مغزش برای مارهای ضحاک خورش ساختند.
من که چنین دیدم تو را به بیشه‌ای بردم که کسی از آن خبر نداشت.

یکی گاو دیدم چو خرم بهار سراپای نیرنگ و رنگ و نگار
نگهبان او پای کرده بکش نشسته به پیش اندرون شاه‌فش
بدو دادمت روزگار دراز به بر برهمی پروریدت به ناز

تو از پستان آن گاو شیر خوردی و مانند نهنگی دلاور شدی؛ اما عاقبت
ضحاک از آن مرغزار و گاو آگاه شد و من تو را از آن بیشه بردم و به البرزکوه
آورد. ضحاک به مرغزار یورش آورده و دایه تو را کشت.

وز ایوان او تا به خورشید خاک برآورد و کرد آن بلندی مفاک

فریدون از سخنان مادر برآشفته و خون در رگ‌هایش به جوش آمد. پس
به مادر گفت: «شیر باید آزمایش شود تا دلیریش آشکار گردد. حال که ضحاک
جادوپرست چنین کرده، چاره‌ای ندارم جز آنکه شمشیر به دست گرفته و
کاخ او را بر سرش ویران کنم.»

فرانک گفت: «ای فرزند این از درایت و دانش به دور است چرا که تو را
یارای نبرد با او نیست. سپاهی عظیم به فرمان اوست و اگر بخواهد از هر

کشوری می تواند صدها هزار جنگجو گرد آورد. جوانی مکن که جز به باد دادن
سرت نصیبی نخواهی برد.»

ترا ای پسر پند من یاد باد به جز گفت مادر دگر باد باد

ضحاک همچنان روز و شب نام فریدون بر لب می راند و ترس از فریدون
لرزه بر اندام ازدهاپیکرش می افکند.

محضرخواستن ضحاک از مهتران و پاره کردن کاوه آهنگر آن محضر را

ضحاک برای آنکه تاج و تخت خود را ثبات ببخشد، موبدان زبده تمامی
کشورهای تحت فرمانش را گرد آورد. آنگاه بدین گونه سخن گفت: «ای
دانشمندان و اهل خرد، بر شما و دیگر بزرگان پوشیده نیست که در خفا
دشمنی دارم که گرچه خردسال است اما عقل و هوش فراوانی دارد. همچنین
پهلوانی از نژاد شاهان و بسیار دلیر است. گذشتگان بر من چنین پند دادند که
دشمن را اگرچه خرد و خوار است، نباید دست کم گرفت. من نیز دشمن را
خرد و حقیر نمی شمارم و از همین رو است که سپاهی بیشتر از این گرد
خواهم آورد. ولی من از کژ رفتاری روزگار بیمناکم. دیگر صبر و شکیبایی ام به
انتها رسیده و طاقت از کف داده ام. چاره کار را در این می بینم که طوماری تهیه
کرده و تمامی بزرگان بر آن شهادت دهند که شاه، مردی نیکوکار و
نیک اندیش است و تا به حال سخنی به دروغ نگفته و جز راست گویی و
راست کرداری از او دیده نشده.

حاضران از ترس ضحاک با شاه هم رأی شدند و به ناچار همگی بر آنچه
شاه خواسته بود شهادت دادند.

در همین هنگام فریاد دادخواهی تمام قصر ضحاک را به لرزه درآورد. چون او را به حضور شاه آوردند، شاه فرمان داد که او را در جای بزرگان بنشانند. سپس با خشم به او گفت: «نام و نشان تو چیست و از که ستم دیده‌ای؟»

مرد فریاد کشید و با دست بر سر زد و گفت: «من کاوه‌ام و برای دادخواهی از تو و رنج‌هایی که از جانب تو به من رسیده به اینجا آمده‌ام. ای شاه اگر شیوه تو عدل و داد است، خداوند بر قدر و منزلتت بیفزاید. از تو بر من ستم فراوان آمده که همیشه چون نشتر بر قلبم می‌خلد. اگر بر من ستم روا نمی‌داری فرمان ده فرزندم را به من بازپس دهند. ای شاه بگو بدانم که گناه من چیست؟ اگر بی‌گناهم باید به حال زار من بنگری و ببینی که روزگار پشتم را دو تا کرده. بر تو است پسر من را بر من ببخشایی، می‌بینی که نه جوانی برایم مانده و نه پسری که در این پیری دستم گیرد. ستم را هم حد و اندازه‌ای است. آهنگری بی‌آزارم اما مدام از جانب شاه بر من بلا نازل می‌شود. تو شاهی و باید که در این امر به داوری بنشینی. اگر تو پادشاه هفت کشوری برای چه رنج و بلا همیشه گریبانگیر ما است؟»

شماریت با من ببايد گرفت	بدان تا جهان ماند اندر شگفت
مگر کز شمار تو آيد پديد	که نوبت به فرزند من چون رسيد
که مارانت را مغز فرزند من	همی داد بايد بهر انجمن

ضحاک چون گفتار او بشنید به فکر فرو رفت و از آن سخن‌ها در شگفت شد. سپس فرمان داد تا فرزندش را به او بازپس دهند و از او دلجویی کنند. سپس رو به کاوه کرد و گفت: «حال که خواسته‌ات برآورده شد، بیا و بر این محضر گواهی ده.»

کاوه چون آن طومار خواند، روی برگرداند و خطاب به حاضران نعره زد: «ای دیومردانی که از رحمت خداوند روی برتافته و سوی اهریمن گراییده‌اید و دوزخ را برای خود خریده‌اید. من هرگز بر چنین دروغ‌هایی گواه نیستم و هرگز نظرم نسبت به شاه تغییر نخواهد کرد.»

آنگاه با خشم از جای جست و طومار را پاره کرد و به زیر پا افکند. پس فرزندش را برداشت و از تالار شاه بیرون رفت.

بزرگان چون چنین دیدند رو به ضحاک گفتند: «ای که در هنگام نبرد باد هم جلودارت نیست. چگونه اجازه می‌دهی آهنگری حقیر بر تو بخروشد و طوماری را که همه بزرگان بر آن گواه بوده‌اند پاره کرده از فرمان تو سر بییچد و با خشم و کینه از اینجا برود و شاید هم به یاری فریدون شتابد. بسیار مایه تعجب است که شهریار سکوت اختیار کرده و او را آنچنان که سزاوار گستاخی‌اش باشد مجازات نکرد.»

شاه به ریش سفیدان چنین پاسخ داد: «می‌ترسم که روز روشن بر من سیاه و تار گردد. هنگامی که کاوه وارد تالار شد و گوش من فریاد او را شنید، تو گویی بین من و او کوه عظیمی پدید آمد و وقتی با دو دستش بر سر کوفت عجیب بود که من در دل احساس شکست کردم.»

ندانم چه شاید بدن زین سپس که راز سپهری ندانست کس

وقتی کاوه از درگاه شاه بیرون رفت، مردم را به دور خود جمع کرد و فریاد برآورد و همه را به دادخواهی و مبارزه با بیداد دعوت کرد؛ آنگاه چرمی را که آهنگران به هنگام کار بر کمر می‌بندند درآورد و بر بالای نیزه آویخت. چون کاوه چنین کرد غوغایی برخاست. کاوه فریادکنان و نیزه به دست می‌رفت و تمام بزرگان را می‌خواند که هر که هوای فریدون دارد و از دست ضحاک

خلاصی می طلبد با من همراه شود تا فریدون را بیایم. چیزی نگذشت که جماعتی انبوه به سرکردگی کاوه به فریدون ملحق شدند. فریدون چون آن چرم بر نیزه دید آن را به فال نیک گرفت و با دیبای رومی و زر و گوهر زینت داد و آن را درفش کاویانی نام نهاد.

از آن پس هر کس که بر تخت شاهی تکیه زد بر آن چرم، گوهرهای فراوانی افزود. آنقدر بر این چرم گوهر و پارچه های دیا و ابریشم آویختند که در شب تاریک چون خورشید نورافشانی می کرد.

بگشت اندرین نیز چندی جهان همی بودنی داشت اندر نهان

فریدون چون روزگار را بر وفق مراد و روزگار ضحاک را برگشته دید، با لباس رزم نزد مادر آمده و بدو گفت: «من برای نبرد با اهریمن می روم و از تو می خواهم که برایم دعا کنی.»

چون مادر عزم فرزندش را جزم دید، با دیده گریان فرزند را وداع گفت و روی به درگاه خداوند آورده و گفت: «خدایا من این فرزند را به تو می سپارم، تو خود او را از بلایا حفظ کن و جهان را از پلیدی و زشتی پاک گردان.»

فریدون عزم رفتن کرد و دیگر به حرف کسی گوش نکرد. فریدون دو برادر بزرگتر داشت. یکی را نام کیانوش بود و دیگری شادکام. فریدون دو برادر را نزد خود خواند و به ایشان گفت: «ای برادران من! همیشه در شادکامی زندگی کنید و بدانید که تاج شاهی به ما باز خواهد گشت. بروید و آهنگران زبده را بگویید که برای من گریزی گران بسازند.»

چو بگشاد لب هر دو برخاستند

به بازار آهنگران ساختند

هر آنکس کز آن بیشه بُد نامجوی
 به روی فریدون نهادند روی
 جهانجوی پرگار بگرفت زود
 وزان گرز پیکر بدیشان نمود
 نگاری نگارید بر خاک پیش
 همیدون بسان سرگاو میش

وقتی کار ساختن گرز به پایان رسید، آن را نزد فریدون آوردند. فریدون
 آنچنان از گرز خوشش آمد که به آهنگران سیم و زر بخشید و به آنها نوید
 مقام و بزرگی داد.

رفتن فریدون به جنگ ضحاک

فریدون به آهنگران گفت که چون کار ضحاک را بسازم، جهان را با اذن
 خداوند پر از عدل و داد می‌کنم.

فریدون برای کین پدر کمر همّت را سخت بیست و روز اوّل خردادماه را
 به فال نیک گرفت و سپاه را گرد آورده از گاو میش برای سپاهش توشه بسیار
 تهیه دید.

کیانوش که به سال از فریدون بزرگ‌تر بود، چون برادر کوچکی کمر
 خدمت برادر بست. کیانوش به عنوان طلایه سپاه جلوتر منزل به منزل چون
 باد می‌تاخت.

سرانجام سپاه وارد سرزمین تازیان شد و به جایی رسید که خداپرستان
 در آنجا سکنی گزیده بودند. فریدون دستور توقف داد و کسی را به عنوان
 پیک نزد ایشان فرستاد. خداپرستان با اشتیاق فریدون را پذیرا شدند.

وقتی شب پدید آمد؛ پریوشی خرامان و مانند حوریان بهشتی نزد او آمد
 و اسرار افسونگری را بدو آموخت. فریدون دانست که او از جانب یزدان

آمده و از همین رو شادی و شمع سراسر وجودش را فراگرفت. آشپز برای آن‌ها غذاهای نیکو تهیه دید و چون غذا خورده شد، سرش از خواب سنگین شد.

برادران چون بخت فریدون را بدانگونه بیدار دیدند؛ حسد برده قصد جان برادر کردند. کوهی بلندتر از آن کوه وجود داشت. دو برادر پنهانی به بالای کوه رفتند و سنگی گران کنده و خواستند با آن سر فریدون را بکوبند. سنگ را از کوه فروغلتانند و گمان کردند که فریدون کشته شده؛ اما به فرمان یزدان از صدای غلتیدن سنگ، فریدون از خواب برخاست و با افسون، سنگ را بر جای خود نگه داشت. وقتی فریدون از این خطر جست؛ ستم برادران را به روی ایشان نیاورد و برادران نیز از این کار خود شرمگین شده و عذر خواستند. فریدون نیز آن‌ها را بخشید.

فریدون دوباره سپاه را حرکت داد. کاوه جلودار سپاهش بود و دلش انباشته از کینه ضحاک. درفش کاویانی افراشته شد و سپاه به حرکت درآمد. سرانجام سپاه به اروندرود که در زبان تازی دجله نام داشت رسید. فریدون به نگهبانان رود سلام و درود فرستاد و از آنان خواست تا هر چه زودتر زورق و کشتی مهیا کنند و سپاه را به آن طرف اروندرود برسانند. کسی به فرمان فریدون گردن نهاد و هیچ کشتی و زورقی برایش مهیا نشد. نگهبان رود در پاسخ سؤال فریدون چنین گفت: «ضحاک به ما فرمان داده تا جوازی مهور از جانب من به شما نرسیده برای کسی کشتی نیاورید.»

فریدون از گفته نگهبان رود خشمگین شد و از آن رود پرخروش و عمیق ترسید. عزمش را جزم کرد؛ بر پشت اسبش نشست و به آب زد. به دنبال فریدون سپاه نیز به دریا زده و از آب گذشتند.

سرکرده رودبانان آنقدر از این کار فریدون شگفت زده شد که گمان کرد خواب می‌بیند. سپاه چون به خشکی رسید جانب بیت المقدس گرفت. کاخ

ضحاک در آن شهر بود. فریدون چون از یک فرسخی نگاه کرد، کاخی دید که ستون‌هایش تا آسمان می‌رسید. دانست که آن باید کاخ ضحاک باشد. فریدون به یارانش گفت: «کسی که توانسته است از خاک چنین کاخ بلندی بنا کند، می‌ترسم که روزگار در نهان با او سر مهر آورد بنابراین بهتر است شتاب کنیم.»

سپس گرز را در دست گرفت و به طرف کاخ تاخت. فریدون چون گوی آتشی به سرعت جلو نگهبان کاخ ظاهر شد. چون گرز را بر دست گرفت یک تن از نگهبانان جلو راهش نماند. با اسب وارد کاخ شد و هر که پیش می‌آمد با ضربه گرز از پای درمی‌آمد.

وزان جادوان کاندر ایوان بدند	همه نامور نرّه دیوان بدند
سرانشان بگزر گران کرد پست	نشست از برگاه جادوپرست
نهاد آبّر تخت ضحاک پای	کلاه کئی جست و بگرفت جای

فریدون تمام کاخ را جستجو کرد اما هیچ نشانی از ضحاک ندید. پس، از شبستان دوزیباروی را بیرون آورد. فرمان داد تا ابتدا تنشان را بشویند و سپس روح و روانشان را از پلیدی‌ها زدود و راه پاکی و یزدان‌پرستی را بدیشان نمود.

که پرورده بت‌پرستان بدند	سراسیمه برسان مستان بدند
پس آن دختران جهاندار جم	ز نرگس گل سرخ را داده نم

ارنواز و شهرناز با فریدون گفتند که ما در دربار این اهریمن ماردوش چه رنج‌ها و سختی‌ها کشیدیم و در عمرمان کسی را ندیدیم که زهره مقابله با او داشته باشد. فریدون به آن‌ها گفت: «بخت و اقبال برای هیچ کس جاودانه

نیست. من فرزند آبتین هستم، همان که ضحاک او را از ایران گرفت و کشت. اکنون به کینه پدر به سوی ضحاک آمده‌ام. او حتی از آن گاوی که با شیرش پرورده شده بودم نگذشت و سرش را از بدن جدا کرد. حال به انتقام همه این‌ها آمده‌ام تا با این گرز گاوسر بدون هیچ رحمی سرش را بکویم.»

وقتی ارنواز سخنان فریدون را شنید به او گفت: «فریدون شاه تویی و جادوگری را ویران می‌کنی و خداوند تو را همیشه نگاهدار باشد ما نیز از نژاد شاهیم و از ترس جان در مقابل ضحاک رام شده‌ایم و گرنه کجا دیده‌اید که بتوانیم با کسی که مار بر دوش دارد جفت شویم.»

فریدون گفت: «اگر بخت با من یار باشد جهان را از وجود این اهریمن از دهاپیکر پاک خواهم ساخت. اکنون باید به من بازگویید که این اهریمن کجاست؟»

گفتند: «از زمانی که اخترشناسان بدو گفتند که روزگارش به دست تو به سر خواهد آمد، کشور به کشور می‌رود تا شاید بتواند برای این کار چاره‌ای بیابد و در مسیرش خون صدها هزار بی‌گناه را بر زمین می‌ریزد تا شاید بتواند سرنوشت خود را تغییر دهد و دیگر آنکه سال‌هاست او از مارهای دوشش در عذاب است از همین رو می‌خواهد به هر ترتیبی شده از شر آن‌ها خلاصی یابد.»

وقتی ضحاک پایتخت را ترک کرد به جای خود کسی را گماشت تا عهده‌دار نظم مملکت باشد، نام او کندرو بود که ضحاک کسی دلسوزتر از او در دربار نداشت.

گریختن کندرو فرستاده ضحاک از پیش فریدون و خبر بردن ضحاک

کندرو چون به کاخ آمد پادشاهی جدید را دید که بر تخت ضحاک تکیه

زده است و شهرناز و ارنواز نیز در دو طرفش نشسته‌اند. تمام شهر از لشکر او پر بود و همه سر در اطاعت او داشتند. کندرو نه ترسید و نه چیزی پرسید و شروع به مدح شاه جدید کرد و به او گفت: «ای شهریار جوان بخت امیدوارم همیشه در خوشی و شادکامی زندگی کنی و نشستن تو بر تخت شاهی میمون و مبارک باد.»

جهان هفت کشور ترا بنده باد سرت برتر از ابر بارنده باد
فریدون فرمود تا رفت پیش بگفت آشکارا همه راز خویش

شاه به او فرمان داد تا وسایل طرب مهیا نموده و به او گفت وسایل خوشی را آنگونه که در شأن شاهی من است مهیا کن. کندرو با شنیدن فرمان فریدون اطاعت کرده و آنچه او می‌خواست مهیا ساخت.

وقتی صبح شد، کندرو از نزد فریدون بیرون آمده سوار مرکبی راهوار شد و به طرف ضحاک به راه افتاد. چون به ضحاک رسید تمام ماجرا را برایش بازگفت و افزود که انگار از برگشتن روزگارت نشانه‌هایی پدید آمده است. سه مرد بزرگ‌زاده از کشوری دیگر آمده‌اند که یکی از ایشان به سال کوچک‌تر است ولی قامت و قد و بالای شاهان دارد. با اسب به کاخ شاه آمد در حالی که دو دیگر در کنارش بودند. او بر تخت تو تکیه زده و همه نیرنگ‌های تو را بی‌اثر کرد. تمام کسانی که در کاخ تو بودند از دیو و جانوران وحشی بر سرشان کوفت و مغزشان را پریشان کرد.

ضحاک گفت: «دل بد مکن شاید که مهمان باشد.» کندرو گفت: «مهمان اگر با گرزۀ گاو سر به مهمانیت بیاید، باید که از او حذر کنی. او جسورانه بر تخت تو نشسته و تاج تو را بر سر نهاده است، اگر چنین کسی را مهمان

می خوانی، بخوان.»

ضحاک گفت: «آیا تاکنون نشنیده‌ای که مهمان هر چه گستاخ تر باشد خوش‌یمن تر است؟»
 کندرو گفت: «چرا شنیده‌ام، حال تو پاسخ مرا بشنو. اگر این نامدار مهمان تو است با شبستان تو چه کار دارد؟»

که با دختران جهاندار جم
 نشیند زند رای بر بیش و کم
 به یک دست گیرد رخ شهرناز
 به دیگر عقیق لب ارنواز
 شب تیره‌گون خود بتر زین کند
 بزیر سر از مشک بالین کند
 چو مشک آن دو گیسوی دو ماه تو
 که بودند همواره دلخواه تو

وقتی ضحاک این سخن بشنید چون گرگی برآشف و آرزوی مرگ کرد. با دشنام و با صورتی برافروخته کندرو را گفت: «از این پس در دربار من هیچ سمتی نداری.»

کندرو گفت: «به گمانم که شهریار دیگر نمی‌تواند بر تخت خود تکیه زند، پس نمی‌تواند به من نیز بزرگی و مقام دهد. تو دیگر از فرّ و شکوه شاهی فروافتاده‌ای فکر و چاره‌ای به حال خود نما. دشمن بر تخت تو تکیه زده و در دستش گرز گاو سر دارد و همه شکوه تو را گرفته پس صواب شاه در آن است که فکری به حال تاج و تخت از دست رفته خود نماید.»

ضحاک از این حرف‌ها خروشید و خشمگین دستور داد تا تمام سپاه پا در رکاب کنند؛ آنگاه به همراه سپاهی گران به جانب فریدون تاخت.

جنگ ضحاک با فریدون

ضحاک با سپاهی عظیم از دیوان و جنگجویان، خشمگین و از بی‌راهه به طرف کاخ می‌تاخت. سپاه فریدون چون از این امر آگاه شد، به طرف بی‌راهه آمده و در تنگه‌ای راه بر سپاه ضحاک گرفتند. هر کس از مردم شهر که در جنگاوری چیزی می‌دانستند - پیر و جوان - به سپاه فریدون پیوستند. دیری نگذشت که بارانی از سنگ و خشت و تیر بر سپاه ضحاک باریدن گرفت.

خروشی برآمد ز آتشکده که بر تخت اگر شاه باشد دده
همه پیر و برناش فرمان‌بریم یکایک ز فرمان او نگذریم
از آن شهر روشن یکی تیره‌گرد برآمد که خورشید شد لاجورد

ضحاک که از خشم و حسادت از لشکر جدا شد و به طرف کاخ آمد و تن و روی خود را چنان پوشاند که کسی نمی‌توانست او را باز شناسد. با کمند از دیوار کاخ بالا رفت و شهرناز را دید که پهلوی فریدون نشسته و او را دشنام می‌دهد. ضحاک که چنین دید آتش حسادت در وی شعله‌ور شد و دیگر از جان شیرین دست شست و از بالای دیوار به داخل کاخ فرود آمد. دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود و فقط به خون شهرناز و ارنواز تشنه بود. بدون اینکه خود را معرفی کند، خنجر از نیام بیرون کشید و به طرف آن دو پرووی حمله برد. چون پای ضحاک به زمین رسید فریدون به چابکی با گرز گاو‌سر بر سرش کوفت و خواست بار دیگر بر سرش بکوبد که پیغامی از غیب بدو رسید که هنوز روزگار ضحاک به سر نیامده.

چون فریدون ندای غیب شنید، با کمندی که از پوست شیر برایش ساخته بودند، چنان دست و پای ضحاک را بست که فیل هم نمی‌توانست از بندش

برهد.

پس از اینکه ضحاک در بند شد فریدون برای مردم سخن گفت و آنان را به آرامش دعوت کرد و مژده داد که دیگر اهریمن را چاره‌ای نیست و جهان از وجود پلیدی پاک گشته است. سپس بزرگان سپاه را نواخت و به ایشان مقام و بزرگی بخشید. آنگاه جهان‌آفرین را سپاس گفت.

طبل‌ها به صدا در آمدند. مردم به خروش آمده و از او خواستند تا ضحاک را در بند کشد؛ چنانکه سزاوار او بود.

دمادم برون رفت لشکر ز شهر در آن شهر نایافته هیچ بهر
ببردند ضحاک را بسته‌خوار به پشت هیونی برافکنده زار

بندکردن فریدون ضحاک را در دماوندکوه

همی راند از این گونه تا شیرخوان جهان را چو این بشنوی پیر خوان
بسا روزگارا که بر کوه و دشت گذشتست و بسیار خواهد گذشت

فریدون، ضحاک را به سختی بست و او را به سوی شیرخوان برد، سپس تا دماوندکوه رفت و خواست تا همانجا کارش را بسازد که سروشی پیام آورد که اسیرت را به کوه دماوند در بند کن و جز کسی را که به وقت سختی در کنارت باشد با خود مبر و هیچ کس را از محل او باخبر مکن.

فریدون، ضحاک را به کوه آورد و بندهای دیگری بر بند او افزود. در کوه جای تنگی انتخاب کرد و در آنجا چاهی دید بسیار عمیق، چنان که انتهای آن دیده نمی‌شد. سپس با زنجیرهای گران دست‌های او را بست و او را در آن چاه آویزان کرد. ضحاک سالیان درازی به همان گونه آویخته بود تا اینکه جان سپرد و جهان به کلی از وجود اهریمنی چون او پاک شد.

بیا تا جهان را به بد نسپریم	به کوشش همه دست نیکی بریم
نباشد همی نیک و بد پایدار	همان به که نیکی بود یادگار
همان گنج و دینار و کاخ بلند	نخواهد بدن مر ترا سودمند
سخن ماند از تو همی یادگار	سخن را چنین خوارمایه مدار
فریدون فرّج فرشته نبود	ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
به داد و دهش یافت این نیکویی	تو داد و دهش کن فریدون تویی
فریدون زکاری که کرد ایزدی	نخستین جهان را بشست از بدی
یکی پیشتر بند ضحاک بود	که بیدادگر بود و ناپاک بود
دو دیگر که کین پدر بازخواست	جهان ویژه بر خویشان کرد راست
سه دیگر که گیتی ز نابخردان	بپالود و بستد ز دست بدان
جهانا چه بدمهر و بدگوهری	که خود پرورانی و خود بشکری

بدین ترتیب فریدون پادشاهی را از ضحاک گرفت و خود پانصد سال بر جهان پادشاه شد؛ اما عاقبت او نیز جهان را به دیگری سپرد و خود جهان را بدرد گفت و چیزی جز حسرت از دنیا نبرد.

چنینیم یک سرکه و مه همه تو خواهی شبان باش و خواهی رمه

فریدون

پادشاهی فریدون پانصد سال بود

فریدون در روز اوّل مهرماه، تاج شاهی بر سر نهاد و در زمان او بدی‌ها از جهان پاک شد و همگان راه و رسم یزدان‌پرستی در پیش گرفتند. فریدون روز مهرگان را جشن گرفت و این روز به نام فریدون ماندگار شد. فریدون فرمان داد تا آتش‌ها افروخته عنبر و عود سوزانند و بدین ترتیب پانصد سال با عدل و داد پادشاهی کرد.

جهان چون بر او نماند ای پسر تو نیز از میپرست و اندوه مخور
نماند چنین دان جهان بر کسی درو شادمانی نبینی بسی

فرانک هنوز از پادشاهی فرزندش خبر نداشت و نمی‌دانست که تاج و تخت ضحاک سرنگون شده و روزگارش به سر آمده است.

وقتی خبر فرزند به مادر رسید خداوند را سپاس گفت و نیایش‌کنان نزد جهاندار رفت. چون فرزند را بر سریر شاهی دید، زبان به تفرین ضحاک گشاد و خداوند را سپاس گفت. از آن به بعد هر کسی که نیازمند بود و نیازمندی

خود را پنهان می‌داشت فرانک در خفا نیازش را برآورده می‌کرد بدون آنکه رازش را آشکار سازد. فرانک یک هفته بدین گونه حاجت نیازمندان را برآورد چنان که دیگر هیچ نیازمندی وجود نداشت. هفته‌ای دیگر بزم آراست و بزرگان را به مهمانی گرفت و بر ایشان کیسه‌های زر بخشید. فرانک آن قدر به این بذل و بخشش ادامه داد تا دیگر زر و سیم قدر خود را از دست داد.

سپس گنجی با جامه و گوهر شاهوار همراه با اسبان تازی با افسارهای طلاگردآورد و همراه با جوشن و کلاه خود و زوبین و شمشیر همه را بار اشتراک کرده و برای فرزند فرستاد.

وقتی فریدون آن گنج‌ها را دید بر مادر آفرین گفت و گنج‌ها را پذیرفت. پس از او تمام بزرگان و سرداران از هر گوشه کشور نزد فریدون آمده و بر تختش زر و سیم و گوهرها فرو ریختند و همه بزرگان از سراسر کشور کمر خدمت فریدون بستند و گفتند که برای جانفشانی در راه فریدون آماده‌اند.

ز یزدان همی خوانند آفرین	بر آن تخت و تاج و کلاه و نگین
همه دست برداشته با آسمان	گشاده بر او بر ز نیکی زیان
که جاوید بادا چنین روزگار	برومند بادا چنین شهریار

از آن به بعد فریدون با خیالی آسوده گرد جهان گشت و تمام گوشه و کنار مملکت را دید و هر کجا نشانی از بیداد می‌دید آن مرز و بوم را با هوشیاری پراز عدل و داد می‌کرد.

بیاراست گیتی بسان بهشت	به جای گیا سرو و گلبن بکشت
ز آمل گذر سوی تمیشه کرد	نشست اندران نامور بیشه کرد
کجا کز جهان کوس خوانی همی	جز این نیز نامش ندانی همی

فرستادن فریدون جندل را به یمن

چون روزگاری گذشت فریدون صاحب سه فرزند بلندقد و زیبا شد که بسیار به پدر شبیه بودند. دو فرزند از شهرناز و یکی که کوچک تر از دو دیگر بود از ارنواز پدید آمدند. فرزندان رشد کردند و هماورد پهلوانان شدند؛ اما فریدون هنوز بر آنها نام نهاده بود. فریدون چون فرزندانش به بالندگی رسیدند، کسی از نزدیکان را که از همه گرامی تر بود فراخواند. نام او جندل بود که شاه دلسوزتر از او کسی را در اطرافیان نمی شناخت. چون جندل به نزدش آمد، بدو گفت: «باید که گرد جهان بگردی و سه دختر از بزرگان بیابی که در خور فرزندان من باشند. پریچه‌رگانی که نازپرورده بوده و هر سه خواهر و از یک پدر و مادر باشند. قد و قواره شان باید طوری باشد که بتوان آنها را از هم باز شناخت.»

از آنجایی که جندل آدمی عاقل، اندیشمند و بسیار چرب زبان بود چون سخنان شاه بشنید به اتفاق چند تن از همراهان نزدیک و مورد اطمینانش برای برآوردن خواسته شاه راهی سفر شد. جندل تمام ایران را زیر پا گذاشت اما شاهزادگانی که در خور فرزندان فریدون باشد نیافت.

سرانجام جندل خردمند نزد شاه یمن رفت و متوجه شد که شاه یمن سه دختر دارد که بسیار مناسب فرزندان فریدون هستند. زمین بوسید و شاه یمن را ستایش کرد. شاه یمن گفت: «تو فرستاده بزرگی هستی و از طرف بزرگ تری آمده‌ای. حال باز گو که پیغامت چیست و از فریدون چه فرمان آورده‌ای؟»

جندل گفت: «من پیام آور درود و سلام فریدون بر شاه یمن هستم. فریدون گفت که بر شاه یمن پوشیده نیست که برای پدر چیزی شیرین تر از فرزند نیست و پیوندی نزدیک تر از پیوند پدر و فرزند وجود ندارد. سه فرزند دارم

و باید بدانی که این فرزندان در نزد من از چشمم عزیزترند. و بسیار نیکو گفت آن خردمندی که می‌گفت با کسی پیوند نمی‌بندم مگر آنکه او را از خود بهتر یافته باشم. خردمندان همیشه به جستجوی صلح و دوستی‌اند. من پادشاهی هستم که بر هفت کشور فرمان می‌رانم و چندان ثروت و مردان جنگجوی دارم که در شمار نمی‌توان آورد. سه فرزند دارم که بسیار در نزدم عزیزند و هر سه در خور شاهی و تاج و تخت هستند. اینان هر چه که آرزو کنند بی‌درنگ برایشان مهیاست. چون آگاه شدم که شاه یمن سه دختر پاکیزه و پوشیده دارد، شتافتم و چون دانستم که شاه بر فرزندان خود نام نهاده و ما هم عهد کرده‌ایم که تا سه دختر در خورشان نیافته‌ایم نام بر ایشان ننهیم؛ از این‌رو دانستم که این سه زیاروی در خور سه شاهزاده من هستند. ای شاه یمن! فریدون چنین پیغام داده و از من خواسته تا پاسخت را برایش ببرم.

شاه یمن چون پیام فریدون را شنید، بسیار اندوهناک شد و در دل گفت: «اگر توانم دخترانم را ببینم، روز روشن بر من تیره می‌شود. تا به حال آنان محرم راز من بوده‌اند و من درد دلم را تنها با ایشان می‌گفتم حال چگونه بر فراق آنان صبر کنم؟ آری نباید در پاسخ دادن شتاب کنم. بهتر است در این باره با اهل خرد به گفتگو بنشینم.»

آنگاه برای فرستاده فریدون اسباب پذیرایی و استراحت فراهم کرده، در بارگاه را بست و با خردمندان به مشورت پرداخت. سپس جنگجویان بزرگ را از اطراف گرد آورد و بدیشان هر چه بود بی‌کم و کاست گفت. در خاتمه گفت: «اگر پاسخ مثبت دهم، دروغ نباشد اگر بگویم که روز و شب از خور و خواب خواهم افتاد و تمام آرزوهایم بر باد خواهد رفت و اگر از پیام او سر باز زنم از او و لشکریانش بسیار در هراس خواهم بود. او کسی است که روزگار ضحاک را تیره و تار کرده؛ با چنین کسی نمی‌توان پنجه درافکند. حال شما بگویید؛ نظر تان در این باب چیست؟»

سرداران و جنگجویان پاسخ شاه را چنین دادند که ما روانمی داریم که شاه با هر بادی بلرزد، اگر فریدون چنین شهریار بزرگی است؛ ما هم همه بندگان و گوش به فرمان تو هستیم و کارمان جز نبرد و جنگیدن نیست، پس اگر فرزندان آنقدر برایت ارجمند هستند به فرستاده‌اش پاسخ منفی بده و اگر هم چاره‌ای دیگر می‌خواهی و از فریدون بیمناکی باید که چیزهایی از او بخواهی که از عهده هیچ کس برنیاید.

چو بشنید از کاردانان سخن نه سر دید آن را به گیتی نه بن

پاسخ دادن شاه یمن جندل را

شاه یمن جندل را نزد خود پذیرفت و پس از تمجید و ستایش بسیار بدو گفت: «من خود را کوچک‌تر از پادشاه تو می‌دانم و هر چه که فرمان دهد به دیده منت می‌نهم. به او بگو گرچه تو بسیار بلندمرتبه و والامقامی و فرزندان تو نیز بسیار عزیزند. به علاوه برای تاج و تخت شاه نیز زیستی هستند. هر آنچه شاه گوید می‌پذیرم ولی اکنون که شاه از من نور دیدگانش را طلب نموده اگر به جای آن تاج و تخت و ملک مرا می‌خواست برایم گوارتر بود، اما چون اراده شاه بر این امر قرار گرفته است که دختران مرا برای فرزندان خود به زنی بگیرد، چاره‌ای جز گردن نهادن به فرمان او نیست. ولی موقعی فرزندان من از بارگاه من خارج خواهند شد که نخست من فرزندان شاه را ببینم. پس فرزندان شاه قدم بر دیده ما نهند و مایه روشنی چشم ما باشند و با حضورشان به جان و روان ما گرمی ببخشند، من هم قول می‌دهم که چون ببینم دل‌های فرزندان شاه آکنده از عدل و داد است مایه روشنی جان من خواهند بود پس طبق آئین و کیشمان دست ایشان را در دست هم گذارم.»

وقتی جندل پاسخ شاه یمن را شنید، زمین ادب بوسید و پس از ثنا و درود

رخصت طلبیده به سوی فریدون بازگشت. وقتی به بارگاه فریدون رسید آنچه گفت و پاسخ شنید، همه را بی‌کم و کاست بر زبان راند.

فریدون پسران را فراخواند و هر چه جندل گفته بود به آن‌ها گفت و افزود که شاه یمن را پسر نباشد و تنها سه دختر چون سه گوهر ناسفته دارد که نمی‌خواهد تا زمان مرگش از آنان جدا گردد. من هر چه در توان داشتم به کار بستم تا آنان را برای شما بگیرم. حال شما را طلب کرده و شما باید نزد او بروید. وقتی بدو رسیدید خوب به حرف‌های او گوش دهید و پرسش‌های او را پاسخی نیکو دهید؛ آنچنان که در خور فرزندان شاه است. زبان خود را با راستی بیارایید و آن‌ها را با عقل و دانش توأم کنید. اگر به تمام آنچه می‌گویم عمل کنید کارها به کامتان خواهد بود. شاه یمن مردی ژرف‌بین است و مانند او در جمع نزدیکان نیست. هم گنج بسیار و هم لشکری بی‌کران در اختیار دارد؛ همچنین از عقل و دانش نیز چندان بهره دارد که نزد همگان سرآمد است. شما نباید در مقابل او خوار و زبون شوید. او در کمال دانایی افسونی خواهد ساخت و در روز اول ورودتان بزمی مهیا می‌کند و شما را به مهمانی می‌خواند. آنگاه سه خورشیدروی را مانند باغی در بهار، با رنگ و بوی خوش می‌آراید. پس وقتی بر تخت شاهی تکیه زند و سه پریش را در کنار گیرد چندان از نظر قد و قامت شبیه یکدیگرند که نمی‌توانید متوجه شوید که کدام بزرگ‌تر و کدام کوچک‌تر است. کوچک‌ترین آن‌ها جلوتر از همه است و بزرگ‌ترین در عقب آن‌ها. کوچک‌تر نزد بزرگ‌ترین شما نشیند و بزرگ‌تر نزد کوچک‌ترین و تنها میانی کنار برادر میانی قرار می‌گیرد. شاه یمن از شما خواهد خواست تا بگویید کدام بزرگ‌تر و کدام کوچک‌تر است. باید بدین‌گونه پاسخش دهید که دختر کوچک‌تر را شایسته نیست که در کنار برادر بزرگ قرار گیرد. بگویید که چون فرزند میانی تو در کنار برادر میانی ما است

بسیار شایسته و سزاوار است. مواظب باشید که هر سه در یک سرا منزل کنید و از یکدیگر جدا نشوید. اگر گفته‌های مرا به خاطر داشته باشید و به کار بندید، نشانهٔ فرهنگ و ارج گذاردن بر هنرتان است.

گراتمایه و پاک هر سه گهر نهاده همه دل به گفت پدر
ز پیش فریدون برون آمدند پر از دانش و پرفسون آمدند
به جز رأی و دانش چه اندر خورد پسر را که چونان پدر پرورد

رفتن پسران فریدون نزد شاه یمن

فرزندان فریدون بسان باد به سوی خانه رفتند و شب را با شادی خوابیدند. وقتی خورشید بر آسمان پدیدار گشت هر سه ساز رفتن گرفته با لشکری عظیم و به همراهی نام‌آوران پهنهٔ نبرد به سوی یمن به راه افتادند. چون شاه یمن از آمدن فرزندان فریدون آگاهی یافت، لشکری آراست و به پیشواز آنان فرستاد. وقتی شاهزادگان به یمن رسیدند، مرد و زن از خانه‌ها بیرون آمدند و بر سرشان مشک و عنبر ریختند و در زیر پای اسب‌هایشان دینار و زر پاشیدند.

شاه یمن کاخی بسان بهشت برایشان آماده کرد که خشت‌هایش از طلا و نقره بود. فرزندان فریدون در آن کاخ فرود آمدند و شب را به استراحت پرداختند. چون روز شد شاه یمن آنان را به حضور طلبید و همان طور که فریدون گفته بود، دخترانش را به آن‌ها نمایاند. آنقدر این سه دختر زیبا بودند که نمی‌شد به آن‌ها نگاه کرد. دختران به همان ترتیبی که فریدون گفته بود نشستند. پس شاه از آن شاهزادگان پرسید که به من بازگوید بدانم که کوچک‌تر و میانی و بزرگ‌ترشان کدامند؟ فرزندان فریدون نیز همان طور که از پدر آموخته بودند به او پاسخ دادند. شاه یمن و درباریان از پاسخ آن‌ها

شگفت زده شدند و شاه دانست که از این حيله سودی حاصلش نشده، پس گفت: «آری شما درست گفته‌اید» و سپس همان طور که شایسته بود کوچک‌تر را به نزد کوچک‌تر و بزرگ‌تر را نزد بزرگ‌تر نشانند. پس پادشاه تازیان فرمان داد بساط میگزاری بپارایند و سر همه را با افسون شراب گرم کرد. سپس رامشگر خواست و تا نیمه‌های شب بساط طرب گسترد. اما سه فرزند فریدون به نصیحت پدر عمل کرده از خوردن می امتناع کردند. شاه یمن فرمود تا جای خواب شاهزادگان را بر لب حوض گلاب بگسترانند. شاه چاره‌ای دیگر اندیشید بدین گونه که با افسون در آن جایی که شاهزادگان در خواب بودند طوفان سرد و سهمگینی پدید آورد بدین امید که آنان را هلاک کند. چنان سرمایی پدید آمد که تمام باغ پژمرد و هیچ زاغی به خود جرأت نمی‌داد در آن پرواز کند. شاهزادگان، به فرمان یزدان و با حيله‌هایی که از فریدون آموخته بودند توانستند در برابر سرما ایمنی یافته و جان بدر بردند. چون صبح شد شاه یمن برای دیدن اجساد بی‌جان شاهزادگان به باغ آمد و فکر کرد دیگر شاهزادگان وجود ندارند و بدین ترتیب توانسته دختران خود را نکه دارد.

چنین خواست کردن بدیشان نگاه نه بر آرزو گشت خورشید و ماه
مه آزاده را دید چون ماه نو نشسته بر آن خسروی گاه نو
بدانست کافسون نیاید بکار نباید بدین برد خود روزگار

پیوند خویشی شاه یمن با فرزندان فریدون

وقتی شاه یمن از تمام حيله‌هایی که به کار برد نتیجه‌ای نگرفت همه نامداران و بزرگان را گرد آورد و گنج‌ها را برگشود. پس سه پریچهره خود را که هیچ دهقانی سروی به قامت آنان به بار نیاورده بود، به دست سه شاهزاده

پهلوان سپرد. با دلی اندوهناک گفت که از فریدون هیچ بدی به من نرسیده و بر من است که از من نیز هیچ بدی به او نرسد. حال شما بدانید که وقتی من سه دخترم را به شما سپردم از شما می‌خواهم که مانند چشم‌هایتان گرامی بداریدشان.

پس آنچه از گنج‌ها و پارچه‌های گران‌قیمت بود بار شتران کرده و هر چیز که می‌خواستند برایشان مهیا نمود.

ابا مال و با خواسته شاهوار کسی کردشان و برآراست کار
بسوی فریدون نهادند روی جوانان بینادل و راهجوی

آزمودن فریدون پسران خود را

وقتی فریدون از بازآمدن فرزندان آگاه شد، خواست که فرزندان را بیازماید تا دلش از دلیری و هوشیاری آنان آرام گیرد. پس با لباسی مبدل مانند ازدهایی به سوی فرزندان حمله کرد و خشمگین به سوی پسر بزرگ یورش برد وقتی پسر دید که ازدهایی دمان سوی او تاختن گرفته گفت: «با چنین ازدهایی نمی‌توان درآویخت.» و چون باد روی برگرداند و فرار کرد. فریدون به سوی برادر دوم روی نهاد. پسر چون چنین دید تیر در کمان نهاد ولی نتوانست در مقابل او پایداری کرده راه فرار در پیش گرفت. پس فریدون به سوی برادر کوچک تاخت. پسر بی‌درنگ شمشیر از نیام بیرون کشید و گفت: «بازگرد ای پهلوان! راه شیران در پیش مگیر! اگر نام فریدون بر گوش تو آشناست نباید که بدین گونه با ما رفتار کنی. ما هر سه فرزندان او هستیم و مانند خود او پهلوان. حال بر تو است که از بیراهه بگریزی و گرنه سرت را خواهی باخت.»

چون فریدون این سخنان بشنید و این هنرها از فرزندان بدید، برگشت و با

خوشرویی و حالت پدرانه به استقبال فرزندان آمد.

ابا کوس و با زنده پیلان مست همان گرزۀ گاوپکر به دست
بزرگان لشکر پس پشت اوی جهان آمده پاک در مشیت اوی

فرزندان فریدون چون پدر را دیدند از اسب‌ها فرود آمده و با پای پیاده به سوی او شتافتند و در مقابل پدر زمین ادب بوسیدند. پدر دست فرزندان را گرفت و ایشان را بنواخت. پس چون به کاخ بازآمدند فریدون به خاطر داشتن چنین فرزندانی خداوند را سپاس گفت. بعد فرزندان را نزد خود خواند و به هر کدامشان جایگاهی مناسب داد و گفت: «آن ازدهای دمان که به سوی شما یورش آورد پدرتان بود و چون شما را چنان که شایسته است بشناخت، با دل شاد برگشت. من نام هر کدامتان را چنان که سزاوار است برگزیده‌ام. برادر بزرگ را سلم نام کرده‌ام، همان که به سلامت از دهان نهنگ گریخت و به وقت گریز درنگ نکرد. دلاوری که از فیل و شیر اندیشه نکند؛ دلاور نیست که دیوانه است. برادر میانی را که در ابتدا تندی نمود، تور نام نهاده‌ام و سومی را که دلاوری را با خرد و اندیشه آمیخته است و از میان خاک و آتش میانه‌روی پیشه نموده که شایسته مردم خردمند است، ایرج می‌نامم که آرزو دارم عاقبتش جز بزرگی و شکوه نباشد. حال نام پریچهرگان عرب را بدین‌گونه انتخاب نمودم. همسر سلم را آرزو، همسر تور را آزاده و همسر ایرج را سهی نام نهاده‌ام. همانا که سهیل را امکان راه‌یابی به مقام او نیست.»

سپس فریدون اخترشناسان را خواست تا طالع فرزندان خود بدانند. طالع سلم و تور را نیکو دید. اما وقتی به ستاره ایرج نگریست متوجه شد که در طالع او نشان از جنگ و آشوب است به همین جهت بسیار غمگین و

اندوهناک شد.

بخش کردن فریدون جهان را بر پسران

وقتی شاه طالع فرزندان خود را چنان دید جهان را بر سه فرزند خود بدین گونه تقسیم کرد: روم و سراسر مشرق زمین را به سلم داد؛ پس لشکری فراهم آورد و بدو داد و او را شاه خاورزمین کرد. سلم نیز با لشکرش به روم رفت و همه او را به شاهی پذیرفتند. سرزمین چین و توران را به تور سپرد و ساز و برگ جنگی و لشکری بدو سپرد و او را راهی سرزمین توران نمود. مردم نیز او را شاه توران زمین خواندند. پس چون نوبت به ایرج رسید، کشور ایران را بدو سپرد و تاج و تخت و گرز شاهی اش را در اختیار او نهاد و تمامی بزرگان و درباریان او را شاه ایران زمین خواندند. پسران فریدون در سرزمین خود بر تخت شاهی تکیه زده و روزگار به شادکامی می گذرانند. روزگار درازی بدین گونه سپری گشت، اما چرخ گردون طور دیگری رقم خورده بود. چون فریدون به کهولت رسید و نیرو و قدرت جوانی اش را از دست داد؛ فرزندان سر به خیره سری نهادند.

ریشک بردن سلم بر ایرج

کنون بازگردم به کردار سلم
که چون ریخت ز ایرج همی خون گرم
بجنید مر سلم را دل ز جای
دگرگونه شد زائین و رای

سلم از تقسیم فریدون ناراضی بود و دلش انباشته از آز و طمع و نفرت گشت. فرستاده ای نزد برادرش تور فرستاد و آنچه در دل بود با او در میان

گذاشت. او به برادر چنین پیام داد: «ای پادشاه توران و چین! همیشه در شادکامی باشی. ما در این معامله ضرر کرده‌ایم ما هر سه فرزندان یک پدر بودیم، حال چگونه است که کوچک‌ترین ما مقامی بزرگ‌تر از ما دارد. اگر من به سن و خرد بزرگ‌ترم پس تاج و تخت پدر درخور من بود و اگر روزگار من به سرآید همه آن‌ها سزاوار توست. سزاوار است تا از ستمی که از جانب پدر بر ما شده، روی در هم کشیده و مغموم باشیم. سرزمین ایران را با تمامی دلیران و نام‌آوران به ایرج می‌دهد و سهم من پادشاهی خاورزمین و برای تو پادشاهی بر ترکان و سرزمین چین می‌ماند. من نمی‌توانم در مقابل چنین بخششی تاب بیاورم.»

چون فرستاده سلم نزد تور آمد و پیام سلم بدو داد؛ تور نیز برآشفته و چنین پاسخ داد: «آری پدر از جوانی و جهالت ما استفاده کرد و ما را فریب داد. حال درختی را که او به بار آورده جز با خون نمی‌توان آبیاری کرد. اکنون بر ماست که در این امر خوب اندیشه کنیم و چاره‌ای نیکو بیندیشیم. نباید در این کار درنگ کنیم.»

چون فرستاده تور پیام او را به سلم رساند، سلم از روم و تور از چین به راه افتادند تا در مکانی به یکدیگر رسیدند و با هم در این امر به بحث و گفتگو پرداختند.

پیغام سلم و تور به نزدیک فریدون

سلم و تور موبدی هوشیار و باریک‌بین را فراخواندند و بعد همه اطرافیان را بیرون کرده و شروع به مشورت و چاره‌جویی کردند.

در آخر سلم شرم و حیا را به کلی از خود دور کرده پیامی به دست پیکی داد و به او گفت: «باید که چون باد تاخت زنی و جز رفتن هیچ کاری نباید انجام دهی. وقتی به کاخ فریدون رسیدی ابتدا رسم ادب به جا آورده و این

نامه را به دست او بسپار.»

پیام سلم بدین مضمون بود: «سلام بر فریدون پادشاه ایران زمین و برآورنده روزگار ضحاک. همانا باید پیوسته از خداوند بترسی بخصوص اکنون که به پیری رسیدی و موهایت سفید شده است و چندان از عمرت باقی نمانده است. خداوند، جهان را از خورشید تا خاک به تو بخشیده اما تو پیوسته هر کاری که می‌خواستی انجام می‌دادی و به کلی از فرمان یزدان سر باز زده‌ای. تو در بخش کردن جهان بر پسران خود نیز راه درستی نگزیده‌ای. سه فرزند داشتی که هر سه عاقل و پهلوان و از نظر خرد و اندیشه نیز بزرگ‌ترینشان بر تو معلوم بود. هیچ کدام از نظر هنر و دانش بر دیگری ارجح نبودند؛ پس چگونه یکی از ایشان را بیشتر ارج نهاده‌ای. یکی را به کام ازدها می‌فرستی، دیگری را به جای دوری می‌رانی و یکی را تاج بر سر می‌گذاری و دل و دیده به او می‌بازی. ما دو تن نه از مادر و نه از پدر از او کم‌تر نیستیم. ما هم به اندازه او سزاوار تخت شاهی هستیم. اگر تو شاهی دادگری بر چنین دادی هرگز نمی‌توان آفرین گفت. اگر به محض رسیدن پیام ما تاج را از او گرفتی و او را نیز مانند ما گوشه‌ای از ملک دادی تا او نیز مانند ما از تو دور گردد که هیچ؛ اما اگر چنین نکردی لشکر از رومیان و چینیان و ترکان گرد آوریم و دمار از ایران و ایرج درخواهیم آورد.»

پیک بعد از گرفتن نامه سوار بر اسب شد و مانند باد تاختن گرفت؛ آنچنان که از سم اسب او آتش می‌جهید.

به درگاه شاه آفریدون رسید	برآورده از دور ایوان بدید
به ابر اندر آورده بالای او	زمین کوه تا کوه پهنای او
نشسته به در برگران سایگان	به پرده درون جای پرمایگان
به یک دست بر بسته شیر و پلنگ	به دست دگر ژنده پیلان جنگ

چنان خروشی از تاختن آن دلاورمرد پدید آمد که گویی شیران به غرش درآمده‌اند و شاه پنداشت که لشکری آمده. به او خبر دادند که فرستاده‌ای از جانب سلم و تور آمده است. فریدون فرمان داد تا او را به درگاه رهنمون شوند.

وقتی فرستاده چشمش به فریدون افتاد، دلش مالا مال از مهر فریدون شد.

به بالا چو سرو و چو خورشیدروی چو کافور گرد گل سرخ‌موی
دو لب پُر ز خنده دو رخ پُر ز شرم کیانی زبان پُر ز گفتار نرم

پس سجده کرد و زمین را بوسید. فریدون او را بلند کرد و بر صدر نشاندد. سپس از فرزندان خود احوال پرسید و بعد از او راجع به سفرش سؤال کرد که آیا به راحتی رسیده است یا نه؟ فرستاده گفت: «ای شاه از هر که می‌پرسی همان‌گونه هستند که تو می‌خواهی، همه با نام تو زنده هستند. من بنده شاهم و پیامی درشت برای شاه آورده‌ام که فرستنده پرخشم است و از این بابت بر من گناهی نیست.»

فرستاده نامه سلم و تور را تسلیم فریدون کرد. فریدون بعد از خواندن نامه خشمگین شد، به طوری که خون در رگ‌هایش به جوش آمد.

پاسخ دادن فریدون پسران را

فریدون به فرستاده گفت: «ای نیک‌مرد! تو نمی‌بایست پوزش بخواهی. من از چشم‌های خود بدی دیده‌ام. اکنون نزد آنان بازگرد و به آن دو اهریمن‌خوی بی‌مغز بگو که مغز خود را از پندهای من تهی کرده‌اید و چیزی از عقل و درایت در شما باقی نمانده که این چنین شرم و ترس از خدای را از یاد برده‌اید. نگاه کنید که مرا مویی بود به سیاهی قیر که روزگار آن را سفید و

پشت مرا خمیده کرده اما هنوز گردون پیر نگشته و همچنان بر پای است. همین روزگار پشت شما را نیز خم خواهد کرد. سوگند به یزدان پاک و به ماه و خورشید و خاک که نشانه‌های قدرت اویند، من به شما بد نکردم. من مجلس مشورتی از موبدان و اخترشناسان برپا کرده و به مشورت پرداخته و پس از روزگاری تفأل با عدل و داد ملک را بر شما بخش نموده‌ام. حال که دیگران دلتان را از رأی من آلوده کرده‌اند، نگاه کنید که آیا کردگار از رفتارتان راضی است. بدانید هر چه بکارید همان را درو خواهید کرد. چرا حرص و آز باید بر عقل‌تان حکومت کند. چرا وجود خود را از خوی اهریمنی آکندید. می‌ترسم که در این جنگ روح از کالبدتان خارج شود. من که دیگر مهلتی برایم نمانده و به زودی جهان را بدرود خواهم گفت؛ پس دیگر هنگام خشم و تندی من گذشته است. خردمندان گفته‌اند که اگر انسان وجودش را از آز تهی کند در نظرش تاج و خاک یکی می‌شود. کسی که قصد جان برادر می‌کند سزاوار است اگر او را حرامزاده خوانند. دنیا مانند شما بسیار دیده است و خواهد دید؛ اما با کسی سر سازگاری ندارد. حال هر چه می‌دانید و می‌توانید برای رسیدن به رستگاری به کار بندید و آن را توشه آخرت نمایید و سعی کنید که رنج‌هایتان را کوتاه کنید.»

چون فرستاده سخنان فریدون را شنید؛ زمین ادب بوسید و رخصت رفتن طلبید. چنان با شتاب بازگشت که گویی همراه و پا به پای باد آمده است. وقتی فرستاده رفت، فریدون ایرج را نزد خود خواند و آنچه که بین او و فرزندان گذشته بود، برایش بازگفت.

ز خاور سوی ما نهادند روی	ورا گفت کان دو پسر جنگجوی
که باشند شادان به کردار بد	از اختر چنین استشان بهره خود
که آن بوم‌ها را دوستی برست	دگرشان زد و کشور آبشخورست

برادرت چندان برادر بود کجا مر ترا بر سر افسر بود

سخن گفتن فریدون با ایرج از کردار سلم و تور

فریدون به فرزند چنین گفت: «وقتی که چهره زیبا و سرخگونه‌ات پژمرد، کسی در کنارت باقی نخواهی دید. پس اگر در مقابل تیغه شمشیر، مهر و محبت عرضه کنی از داوری چرخ آزرده خواهی شد. دو فرزند دیگر من که در دو گوشه جهان هستند بدین گونه ماهیت و درون خویش را بروز داده‌اند؛ تو نیز اگر سرت در حساب و کتاب است و آینده‌نگری، باید که تمام هم و غم خود را برای بسیج سپاه به کار بندی و گرنه زمانه دون و برادران آزمندت به تو فرصت نخواهند داد. در این دنیا نباید در جستجوی دوست باشی چرا که راستی و درستی و بی‌آزاری بهترین دوستان هستند.»

ایرج چنان که در خور مردم نام‌آور است به سخنان پدر دلسوز و مهربان گوش دل سپرد، پس چنین پاسخ داد: «ای شهریار! در گردش ایام چون بنگری مانند باد بر ما گذر می‌کند و همه چهره‌های شاداب را پژمراند و نور دیدگان را می‌گیرد. آغاز دنیا گنج است و پایانش رنج. چون عاقبت بستر ما از خاک است و بالینمان خشت، چرا باید درختی کاشت که ریشه‌اش با خون آبیاری شود. یزدان مقام و شمشیر و گوهر، فراوان دیده است. دنیا نیز چون ما بسیار دیده و خواهد دید. تمام تاجوران پیش از ما کینه و دشمنی را از آیین خود زدودند. اگر شهریار مرا رخصت دهد من نیز به بدی، روزگار نمی‌گذرانم. من چندان هم طالب تاج و تخت نیستم؛ پس بی‌سپاه به سوی آن‌ها خواهم رفت و به آنان خواهم گفت که ای برادران نامدار من که برایم گرمی‌تر از جان هستید؛ بیهوده بر پادشاه جهان خشم مگیرید و کینه و دشمنی را از خود دور کنید. چرا بر دنیا چشم امید دوخته‌اید، در حالی که بدفرجامی کار جمشید را دیده‌اید. پایان کارش این شد که از آن همه فرّ و

شکوه شاهی هیچ نصیب نبرد؛ پس با من و شما هم روزگار بهتر از او معامله نخواهد کرد. باید که با همدیگر باشیم تا بتوانیم از شر دشمنان بداندیشمان در امان بمانیم. اگر دل‌های دشمنان را از مهر آکنده کنیم بهتر از آن است که دل‌های خود را انباشته از کینه و دشمنی نماییم.»

چون فریدون سخنان ایرج را شنید، بیشتر از پیش به ایرج علاقه‌مند شد و در دلش از داشتن چنین فرزندی احساس شادی کرد. پس به او گفت: «ای فرزند خردمندم برادرانت خواهان جنگ هستند؛ در حالی که تو به ایشان مهر هدیه می‌کنی. من باید از این سخنان تو پند بگیرم. از ماه روشنایی دیدن جای شگفتی نیست. از تو چنین پاسخی هم انتظار می‌رفت. حال که دلت بر مهر ایشان قرار گرفته، باید بدانی که از خرد به دور است که سر در کام اژدها نهی؛ چون طینت اژدها آن است که زهر بریزد. اگر که تصمیم تو بر این است، فکر عاقبت کار را هم بکن و آنچه صلاح می‌دانی به کار آر. چند تن از نزدیکان و معتمدان خود را در این سفر با خود همراه کن؛ من نیز اکنون نامه‌ای خواهم نوشت تا به آن مجلس ببری.»

مگر باز بینم ترا تندرست که روشن روانم بدیدار توست

رفتن ایرج با نامه فریدون نزد برادران

فریدون نامه‌ای به پادشاه روم و توران نوشت. ابتدا نامه را با یاد و نام خدا آغاز کرد. پس چنین نوشت: «از کسی که بازی‌های روزگار را دیده به دو پادشاه خورشید جاه، دو مرد جنگی و دو پادشاه زمین؛ یکی شاه خاور، دیگری شاه چین. باید بدانید که من نه تخت شاهی خواهم و نه تاج سروری. نه گنج و ثروت، نه قدرت و فرمانروایی. تنها امیدوارم پس از آن همه رنجی که برده‌ام سه فرزند خود را در آرامش و ناز ببینم. برادر کوچکتان که از او کینه

داشتید اگر چه تا به حال از او گزندی به کسی نرسیده؛ با شتاب به قصد دیدارتان به سوی شما آمده است. از میان تاج شاهی و برادران، شما را برگزیده است؛ همچنانکه سزاوار مردان نامدار است. از تخت شاهی به زیر آمده و کمر بندگی بسته. اگر چه به سال از شما کوچکتر است؛ اما برای نواختن و مهر من سزاوارتر. او را بسیار عزیز و گرامی بدارید و چون چند روز نزدتان مانده، به سلامت به نزد من بازگردانید.»

نامه مهر شاه بر خود گرفت و به دست ایرج سپرده شد. ایرج با چند تن از پیر و جوان راهی دیدار برادران شد. از بس برای دیدار برادران شتاب داشت از اندیشه شوم آنها غافل بود. برادران چنان که در آیین مهمان نوازشان بود برادر را پذیرا شدند و برای استقبالش با سپاه به سویش رفتند. وقتی برادر را خندان و با عطوفت دیدند، آنها نیز مشتاقانه به استقبال رفتند. دو برادر برخلاف میل باطنی شان با روی باز از برادر حال و احوال نمودند و هر سه با هم به سراپرده رفتند.

سپاه چون به ایرج نگریستند، او را سزاوار تاج و تخت دانستند و دلشان مالا مال از مهر ایرج گشت و در دل می گفتند کسی جز او لایق تاج و تخت شاهی نیست. وقتی سلم از اندیشه لشکریانش آگاه شد، با دلی پر کینه و جگری پر خون و ابروهای در هم کشیده به سراپرده آمد. جایگاه را از مرد و زن خالی کرده خود و تور و یک مشاور در سراپرده ماندند. حرف های زیادی درباره تاج و تخت پادشاهی زدند.

سلم گفت: «آیا وقت آمدن ایرج به سپاهیان نگاه کردی؟ هیچ یک از سپاهیان در راه نمی توانستند چشم از ایرج بردارند. به سپاه دو کشور چون نگاه کردم آنها را طوری دیگر یافتم. ما که از ایرج دل پر خونی داشتیم اکنون با مشکل تازه ای روبه روییم. گمان می کنم که سپاهیان ما از این پس دیگر کسی را جز ایرج به سالاری نخواهند پذیرفت. باید چاره ای اندیشید. هر کس که

شکوه و فرّ او را می‌بیند، مهرش بر دلش می‌نشیند. اگر هر چه زودتر ریشه
ایرج را از بیخ و بن برنکنیم، از تخت بلند بر تیره خاک خواهیم افتاد.»

بدین‌گونه از جای برخاستند همه شب همی چاره آراستند

کشته‌شدن ایرج به دست برادرانش

چو برداشت پرده ز پیش آفتاب سپیده برآمد بپالود خواب
دو بیهوده را دل بر آن کار گرم که دیده بشویند هر دو ز شرم
برفتند هر دو گرازان ز جای نهادند سر سوی پرده‌سرای
چو از خیمه ایرج بره بنگرید پر از مهر دل پیش ایشان دوید
برفتند با او به خیمه درون سخن بیشتر بر چرا رفت و چون

تور خطاب به ایرج چنین گفت: «تو که به سال از ما کوچک‌تری، چگونه
تاج بزرگی بر سر نهاده‌ای؟ آیا سزاوار است که تخت و تاج ایران از آن تو
باشد و من در توران کمر خدمت ببرندم و برادر بزرگ‌ترمان در خاورزمین در
رنج بماند. آیا سزاوار است که تو کلاه سروری بر سر بگذاری و همه گنج‌ها
را تصاحب کنی؟»

وقتی ایرج سخنان تور را شنید، نیکوترین پاسخ‌ها را به او داد و گفت: «ای
برادر بزرگ من که در پی نامی، اگر می‌خواهی کام دل بگیری باید که آرامش
خود را حفظ کنی. من نه تاج شاهی می‌خواهم نه حتی مقامی بزرگ‌تر از آن.
همچنین سپاه ایران‌زمین و توران و خاورزمین را هم نمی‌خواهم. برتری‌ای که
پایانش جز تیرگی نیست، باید بر آن گریه کرد. اگر آسمان بلند هم زیر پای تو
باشد سرانجامی جز به زیر خاک رفتن نداری. اگر که تخت ایران‌زمین زیر پایم
بود، اکنون از تاج و تخت سیر شده‌ام. من تاج و گنج‌های پادشاهی را به شما

می سپارم. پس دیگر با من دشمنی نکنید. من به رزم شما نیامده‌ام؛ شما هم از من کدورتی به دل نگیرید. من حاضر نیستم که آزارتان را ببینم؛ اگر چه مجبور شوم از دیدارتان محروم باشم. آرزو می‌کنم هیچگاه آذ و طمع وجودم را فرا نگیرد.»

تور با وجود اینکه این همه سخنان متواضعانه از برادر شنید، اما به گفتار ایرج هیچ توجهی نکرد و حرف‌های او مقبول نیفتاد و حاضر نشد با ایرج از در آشتی درآید.

ز کرسی به خشم اندر آورد پای همی گفت و برجست هژمان ز جای
یکایک برآمد ز جای نشست گرفت آن گران کرسی زر بدست

تور، تخت زر را بر سر او کوفت. ایرج از او امان خواست؛ اما تور نه ترس از خدا داشت و نه شرم از پدر.

ایرج گفت: «مرا مکش که خون من عاقبت دامنگیر تو خواهد شد. خود را در زمره قاتلان میار، تو دیگر از من نشانی نخواهی یافت.»

پسندی و همداستانی کنی
که جاننداری و جانستانی کنی
میازار موری که دانه کش است
که جان دارد و جان شیرین خوش است
سپاه اندرون باشد و سنگدل
که خواهد که موری شود تنگدل

«مرا گوشه‌ای از جهان بس که در آنجا بتوانم توشه‌ای برای آخرت فراهم

آورم. چرا کمر به ریختن خون برادر بسته‌ای؟ چرا می‌خواهی دل پدر پیرمان را بشکنی؟ تو طالب جهان بودی و اکنون آن را به دست آوردی، پس دیگر خون مرا نیز و با آفریدگار جهان ستیزه مجوی.»

هر چه ایرج گفت در دل تور اثر نکرد و هیچ پاسخی به او نداد. خشمگینانه خنجرش را از نیام بیرون آورد و تمامی آن سرآورده را به خون کشید. با آن خنجر آخته‌اش پهلوی شهریار را درید. تمام چهره شهریار نامدار به خون رنگین شد. تور به همین اکتفا ننموده سر برادر را از تن جدا کرد؛ آنگاه آن را با مُشک و عنبر شستشو داد و برای فریدون فرستاد و گفت: «این هم آن سری که بدو تاج و کلاه پادشاهی داده بودی. حال اگر می‌خواهی تاج بر آن گذار و اگر می‌خواهی تخت شاهی عنایتش کن.»

برفتند باز آن دو بیداد شوم یکی سوی چین و یکی سوی روم

آوردن تابوت ایرج نزد فریدون

فریدون بی‌تابانه انتظار بازگشت فرزند را می‌کشید. چون هنگام بازگشتن شهریار بود، سپاه را گرد آورده و تمامی لشکر به انتظار ورود شاهزاده بودند. اما فریدون نمی‌دانست که روزگار چه بازی شومی رقم زده است. فریدون دستور داد همه جا را آراستند. در قصر بساط عیش برپا نموده و دامشگران را آورده تا ورود فرزندش را جشن بگیرند و خود سواره و با هیبت شاهی به استقبال نور دیده‌اش شتافت. به ناگاه از دور شتری نمایان شد. سواری بر سر و سینه‌زنان در حالی که تابوتی از طلا در کنار داشت، نزدیک می‌شد. آری تابوت طلا حامل سر ایرج بود که در پرنیان پیچیده شده بود. سوار نزدیک و نزدیک‌تر شد تا به فریدون رسید. فریدون حرف‌های سوار را باور نکرده دستور داد در تابوت را بگشایند. وقتی در تابوت برداشته شد و کفن پرنیان را

برگرفتند سر بریده ایرج پدیدار گشت. فریدون از هوش رفت و از اسب به زیر افتاد. سپاه همه از اسب‌ها فرود آمده و جامه بر تن دریدند. روی پهلوانان زرد شد و درفش‌ها نغونسار گردید. طبیل‌ها را سیاه کردند و روی فیل‌ها نهادند. سپاه و فریدون پیاده و بر سر زنان به سوی قصر می‌آمدند. پهلوانان می‌خروشیدند و بازوهایشان را می‌کنند.

مهر خود به مهر زمانه گمان نه نیکو بود راستی از کمان
بدین گونه گردد به ما بر سپهر بخواهد ربودن چو بنمود چهر
چو دشمنش گیری نمایدت مهر وگر دوست خوانی نبینیش چهر
یکی پند گویم ترا من درست دل از مهر گیتی ببايدت شست

سپاه، داغدار به سوی قصر ایرج رفتند. همان قصری که قرار بود با باز آمدن ایرج پر از جشن و شادی شود. فریدون سر فرزند را در بغل گرفت و شروع به نوازشش کرد. به تخت نگاه می‌کرد و آن را خالی از شاه می‌دید. بر تخت خاک سیاه پاشید. فغان سپاه تا به کیوان می‌رسید. فریدون روی خود را می‌خراشید و موی خود می‌کند و اشک می‌ریخت. سر ایرج را در کنارش نهاد و روی به درگاه یزدان نمود و با خدای جهان آفرین بدین گونه راز و نیاز کرد: «خدایا به این کشته بی‌گناه بنگر که چگونه سر بریده‌اش در کنار من است و تنش خوراک و حوش آن مجلس شده است. از تو می‌خواهم دل هر دو بیدادگر را بسوزانی و چندان مصیبت بر آنان وارد آوری که روز روشنشان تیره شود. داغی بر جگرشان بگذاری که حتی دل حیوانات وحشی هم به حالشان بسوزد. از تو می‌خواهم، ای نگه‌دارنده جهان چندان به من مهلت دهی که از پشت ایرج دلیری بینم که کمر به خونخواهی بر بندد و همان طور

که سر این بی‌گناه را بریدند سر هر دو بیدادگر را بریده به نزد من آورد. چون چنین دیدم دیگر از دنیا چیزی نمی‌خواهم و می‌توانم با آرامش از دنیا رخت
بربندم.»

فریدون همین طور زاری کرد و اشک ریخت تو گویی از چشمه چشم او در زیر پایش گیاه روئید. روی زمین می‌خوابید و چشمانش رو به نایبایی نهاده بود. در بارگاه را بسته و زبان را گشاده بود و با سر فرزند گفتگو می‌کرد: «ای فرزند من! هیچ تاجداری تاکنون چنین کشته نشده که تو را کشته‌اند. اهریمن پلید سرت را بریده و بدنت را طعمه شیران بیابان کرده است. حتی دام و دد نیز از خروش و فغان برای تو خواب و آرام از دست داده‌اند.»

سراسر همه کشور و مرد و زن به هر جای کرده یکی انجمن
همه دیده پرآب و دل پر ز خون نشسته به تیمار و درد اندرون
همه جامه کرده کبود و سیاه همه خاک بر سر به جای کلاه
چه مایه چنین روز بگذاشتند همه زندگی مرگ پنداشتند

زادن دختر ایرج

چند وقتی بر همین منوال گذشت. روزی فریدون به شبستان ایرج رفت و ماهرویان شبستان را یکی یکی می‌دید تا اینکه پریچهره‌ای دید به نام ماه‌آفرید که ایرج علاقه فراوانی به او داشت و از قضا ماه‌آفرید آبستن بود. فریدون از اینکه از پشت ایرج فرزندی پدید خواهد گشت، بسیار شاد شد و در دل به خود نوید انتقام پسر داد و از همین‌رو شروع به نیایش به درگاه خداوند کرد. چون زمان زایمان رسید، دختری از ماه‌آفرید قدم به دنیا گذاشت. فریدون از اینکه می‌دید زمان کین‌خواهی ایرج فراتر رسیده قدری ناامید شد؛ ولی آن دختر را با ناز و نوازش پرورش داد؛ تا سرانجام به بالندگی

رسید، آنچنانکه هر کس او را می دید، می گفت شبیه ایرج است. فریدون همان طور از فراق فرزندش در اندوه بود و این درد از فرزندش به یادگار مانده بود. هنگام شوهر کردن دختر که فرارسید، فریدون او را نامزد پشنگ برادرزاده اش کرد. او کسی بود که نژادش به جمشید می رسید. پس دختر را به عقد او درآورد.

زادن منوچهر از مادر

به سر برشگفتی نگر چون نمود چو برگشت یک چند چرخ کبود
یکی پرورزاد آن هنرمند ماه چگونه سزاوار تخت و کلاه

وقتی پسر به دنیا آمد، آن را با شتاب نزد فریدون آوردند. کسی که بچه را به نزد شاه آورد گفت: «ای تاجور دلت شاد باد. به ایرج خود نگاهی بیفکن.» لب های فریدون را گل های خنده پر کرد؛ انگار که ایرجش زنده شده بود. دلش لبریز از شادی شد و دانست زمان خونخواهی ایرج نزدیک است. پسر را در آغوش کشید و حمد و سپاس خدای به جا آورد. گفت: «خدایا کاشکی نابینا نمی شدم تا می توانستم چهره فرزند ایرج را بینم، تا بار دیگر دلم به دیدار او شاد شود.»

آنقدر خدای را نیایش کرد تا سرانجام خداوند نور دیدگانش را بدو باز داد. چون چشم فریدون دگر باره بینایی یافت، ابتدا خوب به چهره فرزند نگریست. آرزو کرد که این پسر، فرخنده و میمون باشد و دل دشمنانشان از جا کنده شود. سپس فرمود شراب آورده و فرزند را منوچهر نام نهاد. پس گفت: «از پدر و مادری پاک، شاخه ای سبز به بار آمده.» پس جهان آفرین را ستایش گفت. فرزند را چنان پرورش می داد که حتی باد هم نمی توانست بر او بگذرد. چندان او را پرورید که حتی نمی گذاشت پایش را بر زمین گذارد.

به پای اندرش مشک سارا بدی روان بر سرش چتر دیبا بدی

چندین سال از زادن منوچهر گذشت و زمین و زمان با آن‌ها بر سر مهر بود. فریدون تمام هنرهایی که می‌دانست به او آموخت. وقتی فریدون دید که منوچهر مردی کامل شده سپاه و تاج و تخت پادشاهی و گرز گرانش را به او داد. پس کلید خزانه شاهی را نیز بدو بخشید. دیگر تنها امید فریدون، منوچهر بود. پهلوانان و نامداران کشور را خواند و همه آن‌ها با دلی شاد و کینه‌جو از خون ایرج، به نزدیکش شتافتند و او را به پادشاهی خواندند و بر تاجش زبرجد و یاقوت افشاندند.

به جشنی نو آیین و روز بزرگ	شده در جهان میش انباز گرگ
برآمد ز درگاه آواز کوس	زمین نیلگون شد هوا آب‌نوس
سپهدار چون قارن کاوکان	سپه‌کش چو شیروی شیر ژیان
چو گرشاسب گردنکش تیغ‌زن	چو سام نریمان یل انجمن
قباد و چو کشواد زرین‌کلاه	بسی نامداران گیتی پناه
چو شد ساخته کار لشکر همه	برآمد سر شهریار از رمه

آگاهی سلم و تور از منوچهر

وقتی به سلم و تور خبر رسید که تخت پادشاهی ایران از وجود منوچهر روشن شده، دل‌هایشان پر از هراس شد و دیدند که ستاره بختشان رو به افول نهاده است. پس با هم به رأی و مشورت نشستند و هر دو فهمیدند که باید هرچه زودتر چاره‌ای بیندیشند. عاقبت به این نتیجه رسیدند که باید برای پوزش و عذرخواهی پیکری نزد فریدون رهسپار کنند که جز این چاره‌ای ندارند. پس پاک‌مردی یافتند که بسیار باهوش و تدبیر بود. سپس در گنج‌ها

گشادند و از هر چه گوهر و زر و پارچه دیا و ابریشم بود، بار فیلان کرده برای هر یک از سرداران ایران زمین، به رسم یادگار فرستادند. چون پیک آماده شد، برای فریدون نیز پیامی داده روانه اش کردند. در پیام، نخست از یزدان نام برده سپس شروع به تملق فریدون کردند و گفتند: «تاج و تخت فریدون شاه مستدام باشد که این تاج شاهی را از جانب خدا یافته است. همیشه در شادی و خرمی و سلامت زندگی کند که مقامش از آسمان هم برتر است. و اما پیام ما برای شاه چنین است که هر دو بسیار شرمگین هستیم و پشیمان از گناهی که مرتکب شده ایم و برای عرض پوزش و عذرخواهی به سوی شما پیک فرستاده ایم. نیکو گفته اند دانایان و خردمندان که هر کس بد کند به بدی نیز کیفر بیند و همیشه مشغول تیمار دل دردمند خود باشد؛ آن چنانکه بر ما این داغ رفت.»

نَبشته چنین بودمان از بُوش به رسم بوش اندر آمد روش
هژبر جهانسوز و نراژدها ز دام قضا هم نیابد رها

«و دیگر اینکه فرمان اهریمن بدنهاده، دل را از بیم خداوند جهان پرداخت و چنان ما را تسخیر کرد که گویی مغزمان تهی گشته بود. حال از آن تاجور نامدار امید داریم که بر ما ببخشد اگر چه گناهمان بسیار بزرگ است ولی آن را حمل بر بی خردی ما نماید.»

و دیگر بهانه سپهر بلند که گاهی پناهست و گاهی گزند
سوم دیو کاندلر میان چون نوند میان بسته دارد ز بهر گزند

«اگر پادشاه از دشمنی با ما دست بردارد، دلمان دوباره به سوی روشنایی

ره خواهد یافت. منوچهر را با سپاهی گران به نزد ما بفرست تا همچون بندگان کمر به خدمت او بندیم و تا آخر به او وفادار باشیم؛ باشد که بدین ترتیب درختی را که با کینه و نفرت رویده با آب دیده بشویم. پس آنقدر به تیمارش مشغول شویم و چون به بالندگی رسید تاج و تخت و گنج‌هایمان را بدو بسپاریم.»

رسیدن پیام سلم و تور به فریدون

فرستاده با دلی پرسخن و با انبوهی از گوهر و زر به درگاه فریدون آمد. وقتی فریدون را خبر شد که فرستاده‌ای از جانب دو فرزندش رسیده، فرمود تا تخت را با دیبای رومی زینت دهند و تاج شاهی را بیاورند. پس بر تخت جلوس کرد؛ هم‌چنانکه در خور شاهان است. عمود طلایی در دست و کمر بند زرین بر کمر. پس پهلوانی رفت و فرستاده سلم و تور را نزد شهریار آورد. بزرگان و پهلوانان در دو طرف بارگاه صف کشیده بودند و فریدون را چون نگین انگشتری در میان گرفتند. وقتی فرستاده به بارگاه فریدون قدم گذاشت سر بر خاک سایید و روی بر زمین نهاد. فریدون فرمود تا جایگاهی مناسب به او دهند. فرستاده، شاه را ستایش کرد و گفت: «ای شهریار که همه زمین پایه تخت توست و زمان از وجود تو روشنی می‌گیرد، ما همه بنده خاک پای تو هستیم و همه برای تو زنده‌ایم.» پس از این دست سخنان گفت و فریدون به گفته‌های مرد گوش فراداد. سپس پیام دو سردار خاور و چین را برگفت، که فرزندان تو گفته‌اند که ما بنده خاک پای تو هستیم و گوش بر فرمان و رأی تو داریم. از کردار بدشان نادم و پشیمانند و می‌خواهند که منوچهر را به نزد آن‌ها بفرستی تا ایشان کمر بندگی او ببرند و تاج و تختشان را بدو واگذارند تا شاید بتوانند خون‌بهای پدر را با دیبا و دینار و گنج و گهر بازخرند.

فرستاده گفت و سپهبد شنید مر آن گفت را پاسخ آمد پدید

پاسخ دادن فریدون پسران را

وقتی فریدون پیام دو فرزند ناپاکش را شنید، به فرستاده گفت: «چگونه می‌توان خورشید را پنهان کرد. طینت آن دو پلید برایم از خورشید روشن‌تر شده. هر چه که گفתי شنیدم اکنون تو نیز پاسخ مرا بشنو. به آن دو بی‌شرم جسور و بیدادگر بگو که سخن بیهوده به پیشیزی نمی‌ارزد، اگر چه در این باب بسیار بگویم. اگر مهر منوچهر در دلتان است بگوید تن بی‌سر ایرج کجاست؟

تنش را خوراک دد و دام کرده و سرش را در تابوتی تنگ نهاده، برایم فرستادید. حال که کار ایرج را ساخته‌اید می‌خواهید خون منوچهر را بریزید؛ شما هرگز منوچهر را نخواهید دید مگر با سپاهی گران و زره و کلاه‌خود و با گرز و درفش کاویانی که فضا را با شُم اسب‌هایشان تیره‌گون می‌کنند. همه پهلوانان از قارن رزمنده، شاپور خستگی‌ناپذیر، شیدوش پهلوان جنگی، شیروی شیرگیر، تلیمان و سردار یمن همه در کنار او خواهند بود و به سوی شما خواهند تاخت. منوچهر برای انتقام پدر کمر همت بسته. آری درختی که با خون ایرج به بالندگی رسیده جز با خون شما ناپاکان آبیاری نخواهد شد. تا به حال هم برای آن کسی به کین‌خواهی او نیامده که چرخ زمانه را موافق ندیده‌ایم؛ حال که آن را موافق می‌بینم به شما اعلان جنگ می‌دهم. آن درختی را که به دشمنی برکنده‌اید، اکنون شاخه‌ای تنومند از پشت آن رویده که همچون شیر ژبان بر شما فروود خواهد آمد. تمام نامداران لشکر از سام نریمان و گرشاسب جمشید نیز با اویند. سپاهی که از کوه تا کوه جا بگیرند و جهان را به پای بکوبند. اما راجع به آنکه می‌گویند که شاه کینه از دل بشوید و گناه ما را ببخشاید، باید بگویم که زمانه چنین رقم زده که در دلمان کینه جای مهر و عطف را گرفته. عذرخواهی شما نابکاران را شنیدم. چه نیکو گفته‌اند

که هر کس تخم جفا بکارد نمی تواند روی شادی و آرامش را ببیند که اگر از طرف یزدان نیز بخشیده شوید باز هم ترسی از ریختن خون برادر ندارید. هر کس که از خرد و اندیشه بهره برده نباید که گناهی کند تا مجبور به ندامت شود. از خداوند شرم نمی کنید و می خواهید دل سیاه خود را با گفتار چاپلوسانه مخفی کنید. مکافات این گناه شما نه تنها در این دنیا بلکه در آن دنیا نیز سخت خواهد بود. اما اینکه برایمان تخت عاج فرستاده و برای این نامداران گوهر و گنج؛ باید بگویم که با این چیزها نمی توانید دشمنی را از دلمان بزدايید و ما آتش این کینه را با خون خواهیم شست. گمان کرده اید که چون پدر پیر گشته خون فرزند خود را به کیسه های زر می فروشد. جز بچه ازدها نیست که در مقابل فرزندش که هیچ چیزی به ارزش او نمی رسد با گوهر و زر معامله کند. خداوند منوچهر را برای کین خواهی پدید آورده و به بالندگی رسانیده است.»

آنگاه رو به فرستاده کرده گفت: «پیام ما برای آن دو نابکار این است. زود برگرد و پیام ما را به ایشان برسان.»

فرستاده وقتی سخنان هراس انگیز فریدون را شنید و منوچهر را محکم و استوار یافت، با تن لرزان از جای برخاست و همان دم پا در رکاب کرده به سوی سلم و تور تاخت. مانند باد شتافت و می خواست هر چه زودتر پاسخ فریدون را به آنان برساند. چون سرزمین خاور از دور نمایان شد، سوی سرافرده شاهان تاختن گرفت. سلم در سراپرده بود. خیمه ای از پرنیان ساخته و با تور در آن نشسته بودند. پرده دار رفت و فرستاده آنان را به خیمه آورد. هر دو بی صبرانه از شاه جدید و از تاج و تخت جويا شدند. از فریدون، لشکریانش و پهلوانان جنگی پرسیدند.

بزرگان کدامند و دستور کیست

چه مایه است شان گنج و گنجور کیست

سپه‌دارشان چند و سالار که ز جنگاوران نام بردار که

فرستاده گفت: «هر که روشن بهار را ندیده می‌تواند بر در سرای شهریار ببیند. بهاری خرم در بهشتی که خشت‌های کاخش از طلا است. کاخ بلندش به آسمان می‌رسد و بهشت برین بر او لبخند می‌زند. وقتی به ایوان بلندش رسیدم انگار که سرش با ستاره‌ها به نجوا نشسته است. جهان در پای تخت او به زیر آمده است. بر پشت فیلان تخت‌های زر و بر گردن شیران فرش گوهر و طلا می‌درخشد. در پای پیلان طبل‌ها بسته‌اند و از هر سوی صدای خروش کرنا می‌آید. انگار که زمین بر آسمان خشم گرفته. وقتی به نزد شاه رفتم، تختی از فیروزه دیدم که بسیار بلند بود. شهریاری مانند ماه بر آن نشسته بود و تاجی از یاقوت رخشان بر سر گذاشته، گیسوان چون کافور سپید اما چهره‌اش چون گلبرگ‌های گل سرخ بود. زبانی گرم و دلی پرکینه داشت. جهان چندان از وجودش در ترس و امید است که تو گویی جمشید زنده شده. منوچهر در سمت راست شاه چون سروی بلند همانند طهمورث دیوبند نشسته بود و شاه دل به وجود او روشن داشت. فرزند کاوه پرهنر که پهلوانی به نام قارن است سپهسالار لشکرش است و در معیت شاه یمن است. در سمت چپش گرشاسب کشورگشا همراه با دو فرزندش نشسته‌اند. دیگر پهلوانانی چون نریمان جنگجوی و فرزندش سام که دمار از فیلان و شیران برآرند نشسته‌اند. هزاران هزار غلامان و کنیزان رومی و چینی کمر خدمت بسته‌اند. جهان تاب مقاومت در مقابل چنین هیبت و شکوهی را ندارد. گرزش از ششصد من وزین تر است و اگر گرزش را بر زمین بکوبد زمین وزمان به لرزه درخواهند آمد.

چه روبه به پیشش چه درنده‌شیر

چه مردی به پیشش چه سیصد دلیر

به کف تیغ سام نریمان به پای همی خون چکانید از کین به جای

گنج‌هایش در شمار نمی‌آیند. کسی در جهان چنین مقام و بزرگی ندیده است. همه پهلوانان ایران از قارن، سپهسالار سپاه گرفته تا شیروی و شاپور منتظرند تا وقتی طبل جنگ را بنوازند هوا را از گرد و خاک اسبان‌شان تیره کنند. بدانید که اگر به جنگ ما بیایند کوه‌ها فرو خواهند ریخت. همه دلی پرکینه و رزمجو دارند و جز به جنگ نمی‌اندیشند.»

فرستاده هر چه دیده و شنیده بود برای ایشان بازگفت و هر چه نیز فریدون پاسخ داده بود به اطلاع ایشان رساند. دل سلم و تور به درد آمده و چهره‌شان به زردی گرایید. پس با هم به مشورت نشستند؛ اما هیچ نتیجه‌ای نگرفتند. تور گفت: «دیگر دوران آرامش و شادی ما تمام شده. نباید می‌گذاشتیم آن بچه شیر دلیر شود. هر بی‌هنری هم که آموزگارش فریدون باشد نامور خواهد شد. باید هر چه زودتر سپاه را برای جنگ بسیج کنیم و نباید در این کار درنگ نماییم.»

پس هر کدام به کشورشان رفته سپاهی از چین و خاورزمین گرد آوردند که آن را هیچ انتها نبود؛ ولی ستاره بختشان در حال افول بود.

دو لشکر ز توران به ایران کشید به خفتان و خود اندرون ناپدید
ابا ژنده‌پیلان و با خواسته دو خونین به کینه دل آراسته

فرستادن فریدون منوچهر را به جنگ سلم و تور

چون خبر رسید که لشکر روم و چین به این سوی رود جیحون رسیده است، فریدون به منوچهر گفت که باید هم‌اکنون با سپاه به جانب دشت بروند؛ آنگاه به او گوشزد کرد که از روی جوانی تصمیمی نگیرد؛ چون دشمن بسیار مکار است و اگر بدون اندیشه وارد کارزار شود، سرانجام صید

صیادان خواهد شد.

منوچهر گفت: «ای شاه سرافراز! من هم اکنون بدنم را از زرّه رومی می پوشانم و در دشت نبرد به کین خواهی پدرم خورشید را از گرد اسبان سپاهم تیره می گردانم. در لشکر آنان مردی نمی بینم که بتواند با من نبرد کند.» آنگاه فرمان داد که قارن با سپاه به جانب ایشان برود. پس درفش کاویانی را برافراشتند و به سوی آوردگاه به راه افتادند. خروشی از سپاه ایران بلند شد که گوش همگان را کر می کرد. پهلوانان لشکر به اندازه دو فرسنگ صف کشیده بودند. صدای پای اسبان صدای طبل ها را محو کرده بود.

از آن دشت بر پشتشان تخت زر بزر اندرون چند گونه گهر
چو سیصد بنه بر نهادند باز دو سیصد همان از در کارزار
همه زیر برگستوان اندرون نبیشان به جز چشم ز آهن برون

پهلوانان از سراپرده شاه بیرون آمده با لشکر به سوی هامون تاختند. سپهسالار قارن سیصد هزار سوار جنگی را به همراه داشت. نامداران ایرانی در دستان خود گرزهای گران داشتند و همه برای کین ایرج کمر همت بسته بودند.

پیشاپیش سپاه، درفش کاویانی برافراشته شده بود و در دست های جنگاوران تیغه های شمشیر برق می زد. منوچهر به همراه قارن برای بازدید از لشکر آمدند. جناح چپ لشکر را به گرشاسب سپرد و سام و قباد را با او همراه کرد. سپاه صف کشیده منوچهر و سرو در قلب سپاه جای گرفتند. طلایه سپاه به فرماندهی قباد به راه افتاد. لشکری آراسته شد از مردان شیردل جنگی. تمام فضا را صدای طبل ها پر کرده بود. سلم و تور وقتی آگاه شدند که سپاه ایران به جنگ شتافته اند، در دشت

صف آرایبی کرده در حالی که سرشان از آتش کینه سنگین شده بود و دژ الانان در پشتشان بود، طلایه سپاه ایران نمایان شد. وقتی تور از آن باخبر شد به تاخت نزد قباد آمده به او گفت: «نزد منوچهر رو و به او بگو در حالی که ایرج پسر نداشت و فقط دختری از او مانده چه کسی به تو شمشیر و زره و یال و کورپال داده است؟»

قباد گفت: «باشد چنین که گفתי پیامت را خواهم رساند، اما وقتی تنها شدی و با خود فکر کردی خواهی دانست که سخن گراف گفته‌ای و از این خام‌گفتاری خود در هراس شوی. اگر شب و روز دد و دام بر شما بگیرند تعجبی ندارد چرا که سراسر لشکر منوچهر از مردان جنگی و پهلوانان نامی پر است. اگر تابش نور تیغه‌های شمشیرشان و آن درفش کاویانی را ببینید از ترس عقلتان نمی‌تواند بلندی را از پستی تمیز دهد.»

وقتی تور سخنان قباد را شنید، خشمگین شد و بدون جواب برگشت. پس قباد نزد منوچهر آمده آنچه میان او و تور گذشته بود به او بازگفت.

منوچهر خندید و گفت: «این سخن جز از ابلهان بر نمی‌آید. خدای جهان را سپاس که بر همگان روشن است که ایرج پدر بزرگ من و فریدون جد من است. حال با شروع جنگ نژاد و گوهر من آشکار شود و به یاری خداوند خورشید و ماه چنان بر آنان خواهیم تاخت که در یک چشم بر هم زدن سر از پیکر لشکرش جدا خواهیم کرد و از او انتقام خون پدر خواهیم گرفت و پادشاهیش را زیر و زیر خواهیم کرد.»

بفرمود تا خوان بیاراستند نشستگه و رود و می خواستند

تاختن منوچهر بر سپاه تور

وقتی شب بر تمامی دشت سایه گسترده طلایه سپاه پراکنده شدند. قارن

رزمجو به همراه شاه یمن نقشه جنگی می ریختند. فریادی از سپاه ایران زمین به گوش رسید که می گفت: «ای شیرمردان و دلیران بدانید که این جنگ پاکی ها با اهریمن است و روزی است که باید انتقام گرفته شود. همت کنید و در پناه خداوند باشید و بدانید که هر کس در این آوردگاه کشته شود تمام گناهان او آمرزیده شود و در بهشت برین جا می گیرد و هر کس که از لشکر روم و چین در این دشت خون بریزد، نامدار شود و دعای موبدان با اوست؛ علاوه بر این، هم از شاه پاداش می گیرد و هم خداوند مژگان روزگار خوشی برای آنان رقم خواهد زد. کمر همت پهلوانی بر بندید و با گرز و خنجر کابلی بر آنان بتازید و هیچ کدام از دیگری جلو نروید.»

همه سرداران و بزرگان دلاور، جلو سالار سپاه صف کشیدند و با صدای بلند گفتند: «تا وقتی که در جهان زنده ایم خود را بنده شاه می دانیم. هر فرمانی دهد بر ماست که همان کنیم. در این رزم زمین را از خون، مانند رود جیحون می کنیم.»

پس پهلوانان به سوی خیمه های خود بازآمدند. در حالی که سرشان از رزم و کین خواهی سنگین شده بود.

چون سپیده سر زد منوچهر در حالی که زره و کلاه خود بر تن کرده و در دستان شمشیر رومی گرفته بود، از خیمه بیرون آمد. غریبوی از سپاه برخاست و همه آماده رزم شدند. منوچهر چپ و راست و قلب سپاه را آراست و آنگاه فرمان حرکت داد. زمین زیر پای پهلوانان و اسبان می لرزید. آنقدر صدای کرنا و شیپور و طبل بلند بود که می پنداشتی آنجا بزمگاه است نه آوردگاه.

در همین هنگام پهلوانی به نام شیروی از سپاه ترکان که بسیار در پی نام و شهرت بود، مانند کوهی به میدان آمد و نعره برداشت؛ نعره ای که دل شیرمردان را از جا می کند.

وقتی قارن او را دید دست بر شمشیر برد و تیغ کین از نیام برکشید و به مبارزه با او درآمد. شیروی چون نژه‌شیری غرید و نیزه‌اش را بر سر قارن زد که دیگر قارن را قرار نماند و از جنگ با او روی بگردانید. سام دلاور که ماجرا را می‌دید غرید و چون رعد به میدان تاخت. شیروی نگاهی به او کرد و مانند پلنگ با پهلوان ایرانی درآویخت. به ناگاه گرزش را بر سر سام فرود آورد؛ به طوری که چهره سام به زردی گرایید. ضربات پیاپی گرزش را بر او فرود می‌آورد، پس دست به شمشیر برد. سام و قارن برگشتند و به سوی لشکر خود آمدند. شیروی به سوی لشکر ایران آمد و منوچهر را خطاب قرار داد و گفت: «پس آن پهلوانی که نامش گرشاسب است و سپهسالار شماس است کجاست؟ اگر به جنگ من آید هم‌اکنون جوشنش را با خون می‌آلایم. در لشکر شما به جز او برایم هم‌وردی نیست، اما او نیز تاب پایداری در برابر مرا ندارد. نه در لشکر ایران و نه در لشکر توران هم‌وردی برای خود نمی‌بینم.»

سر تیغ من خون شیران خورد همان گرز مغز دلیران خورد
چو تیغ من از کینه آید برون کند هفت کشور چو دریای خون

گرشاسب که سخنان شیروی را شنید به سوی لشکر توران اسب راند. آنگاه خطاب به شیروی نعره‌ای کشید که از نعره‌اش تمام دشت نبرد به لرزه درآمد و گفت: «ای خیره‌سرا! ای روباه مکار! حال که مرا به مبارزه طلبیده‌ای و پیش من داد از خردمندی و مردانگی می‌زنی، چنان بر فرق تو خواهم کوفت که زره تنت بر تو بگردد.»

شیروی گفت: «من همان شیروی هستم که سر فیلان مست را از تن جدا می‌کنم.» آنگاه اسبش را به سوی میدان راند. انگار که کوهی در حال حرکت بود.

وقتی گرشاسب شیروی را دید، شروع به خندیدن کرد. شیروی گفت:
«ای پهلوان در مبارزه با دلاورمردان مخند.»

گرشاسب گفت: «ای دیو! چگونه نخندم در حالی که می بینم کسی چون
تو به جنگ من آمده است؟»

شیروی گفت: «ای پیرمرد برگشته بخت! مگر از جان خود سیر شده ای که
به جنگ من آمده ای؟ هم اکنون خونت را بر زمین خواهم ریخت.»

وقتی گرشاسب این سخنان را شنید، دیگر تاب نیاورده و در حالی که گرز
را در دستان خود می فشرد به نزدیک شیروی آمده با گرز چنان بر سرش
کوفت که در جا از اسب بر زمین افتاد و در خاک و خون غلتید. ضربه آنچنان
محکم بود که مغزش از کلاه خود بیرون زد و چنان مُرد که انگار هیچوقت
شیروی نامی از مادر زاده نشده بود.

پهلوانان تورانی چون چنین دیدند، به یکباره بر گرشاسب یورش آوردند.
گرشاسب چنان نعره ای کشید که از ترس او خورشید و ماه به لرزه درآمدند.
پس با تیر و کمان و شمشیر در میان پهلوانان توران رستاخیزی بر پا کرد. جنگ
به نفع منوچهر بود و چرخ روزگار به کام او می گشت.

چون سایه شب بر همه جا گسترده شد، هر دو لشکر به اردوی خود
بازگشتند. سلم و تور مدّت ها به اندیشه نشستند. دلشان مالا مال از غمی
جانکاه بود. بالاخره به این نتیجه رسیدند که فردا جنگ نکنند و چون شب
فرارسید به لشکر منوچهر شبیخون زنند. وقتی فردا شب رسید، دو پیدادگر
لشکری آراستند و قصد کردند تا به لشکر ایران شبیخون زنند. جاسوسان
منوچهر بدو خبر آوردند و شاه را از قصد آنان با خبر کردند. منوچهر چون
ماجرا را شنید به فکر فرو رفت. سپاه را به قارن سپرد و خود به همراه
سی هزار پهلوان دلیر کمینگاهی برگزید و به کمین نشست. چون شب شد تور
با صد هزار سرباز به عزم کارزار آمد. چون چاره ای جز جنگ نمی دید به

سپاهش فرمان حمله داد. غریوی از سپاه برخاست. برق تیغه‌های شمشیر همه جا را روشن کرده بود. سالار لشکر ترک، خشمگین مانند باد به لشکر ایران تاخت. قارن چون فیلی خشمگین زمین را از خون ترکان بسان رود نیل کرده بود. در صحرا رودی از خون به راه افتاد و سراسر جهان را فریاد و غریو پر کرد. پس منوچهر با لشکر سی هزار نفری از کمینگاه بیرون آمد. در این هنگام تور در محاصره افتاد. دیگر نه راه پس داشت و نه راه پیش.

چو تور آنچنان دید غمگین ببود بدانست کش بخت برگشت زود

کشتن منوچهر تور را و فرستادن سرش پیش فریدون

منوچهر خشمگین از پشت سر تور درآمد و به او بانگ برداشت که: «ای ستمگر با جسارت خون بی‌گناهان بر زمین می‌ریزی و سر از پیکر میهمان جدا می‌کنی. بدان که اکنون وقت آن رسیده تا تقاص پس دهی و بدانی که دور فلک چگونه از تو کین خواهد خواست.» پس با نیزه به پشت تور زد. شمشیر از دست تور بر زمین افتاد و خود نیز از پشت اسب بر روی خاک نگون گشت. منوچهر بدو مهلت نداده از اسب به زیر آمد و سر از پیکر تور جدا کرد و بدنش را طعمه داد و دام ساخت.

فلک را ندانم چه دارد گمان	که ندهد کسی را به جان خود امان
کسی را اگر سال‌ها پرورد	درو جز به خوبی دمی ننگرد
چو ایمن کند مرد را یک زمان	از آن پس بتازد بر او بی‌گمان
ز تخت اندر آرد نشاند به خاک	ازین کار نی ترس دارد نه باک
به مهرش مدار ای برادر امید	اگر چه دهد بی‌کرات نوید

چون منوچهر با سر بریده تور و پیروزی به لشکر خود بازگشت، همه

لشکریان بر او آفرین گفتند و زبان به تحسین او گشودند.

بدان زور و بازوی آن شیردل برزمی جهان کرد پر خون و گل

فتح نامه منوچهر نزد فریدون

چون منوچهر کار تور را تمام کرد و به لشکر بازگشت به نیای خود نامه ای نوشت که با ستایش خداوند و تعریف از عدالت فریدون آغاز می شد. بعد به گزارش نبرد پرداخت و نوشت که: «ای نیای دادگر به فرمان تو من و لشکریانم به توران زمین رسیدیم و سپاه را آماده رزم کردیم. سه جنگ بزرگ در این سه روز رخ داد. تور با صدهزار سوار دلیر به جنگ ما آمد ولی با سپاه دلاور ایران روبه رو شد و چنان دمارى از روزگارش درآوردیم که راه جنگ را رها کرد و راه افسون و نیرنگ پیشه کرد. پس بر ما شبیخون زد و ما چون از شبیخون او آگاهی یافتیم در راهش کمین کردیم و به ناگاه بر سپاهیان او یورش آوردیم. چون کار بر تور سخت شد روی از میدان برتافت و راه گریز اختیار کرد؛ اما من در پی اش روان شدم تا خود را به او رساندم و با نیزه ای که بر قلب آن نابکار زدم او را از زین برگرفته بر خاک کوبیدم. پس مجال نداده سر بی ارزشش را از بدن جدا کردم همان گونه که او بر جد من ایرج رحم نیاورده و به ناجوانمردی سر میهمان را از بدن جدا کرد و آن را با تابوت زرین به نذرت فرستاد، اکنون سر این نابکار را با نیزه به سوی تومی فرستم. باشد که اندوه از دلت زدوده گردد و ببینی که جهان آفرین چگونه کین مظلومان را از ظالمان باز می ستاند. بدان که حال به سراغ سلم خواهم رفت و چنان که گرگ بر میش رحم نیاورد او را نیز خواهم درید. حتی اگر چون ماهی در دریای عمیق پنهان شود و یا مانند ستاره ای در آسمان شود او را به چنگ خواهم آورد و همان کین را از او هم باز خواهم ستاند.»

آنگاه منوچهر پیکی سوار بر شتری بادپا به همراه سر تور به سوی فریدون فرستاد. فرستاده با شرم و خجالت به نزد فریدون آمد و همیشه در این فکر بود که چگونه با فریدون روبه‌رو خواهد شد؛ چرا که فرزند هر چند هم نافرمان باشد پدر را از مرگش جگر سوزد.

بیامد فرستاده شوخ‌روی سر تور بنهاد در پیش او
فریدون کی بر منوچهر بر همی آفرین خواست ازین دادگر

گرفتن قارن دژ الانان را

چون خبر پایان کار تور به سلم رسید، بسیار افسرده شد و در مرگ برادر به زاری گریست. در پشت جنگجویان سلم، دژی استوار بود که سر بر فلک می‌کشید. سلم روی بدان کرده و عزم کرد تا در دژ متحصن شود، باشد که چرخ طور دیگری رقم زند و گذشت زمان باعث شود تا چاره‌ای دیگر بیندیشد. منوچهر نیز چون دید که سلم روی به عقب کرده متوجه دژ الانان شد، پس به قارن گفت که اگر سلم در آن دژ متحصن شود کار ما بسیار دشوار خواهد شد و دیگر نمی‌توانیم به او دسترسی پیدا کنیم.

از آنجایی که قارن مردی عاقل و باهوش بود، چاره‌ای اندیشید. پس به شهریار جوان گفت که من همراه با سپاهی زبده با مهر و انگشتر تور خود را قبل از سلم به دژ خواهم رساند و چون قلعه را متصرف شدیم، برای سلم مکان امنی وجود نخواهد داشت.

منوچهر بر تدبیر قارن آفرین گفته و دستور داد تا شبانه قارن به همراه شش هزار سپاهی که همه از مردان جنگجو و دلاور بودند به سوی دژ الانان عزیمت کنند. چون سایه شب دشت را تیره‌گون کرد، سپاه قارن به سوی دژ به راه افتاد. هنگامی که به نزدیک دژ رسیدند، قارن سپاه را به شیرو سپرد و

گفت: «شما همین جا باشید تا من با روی پوشیده به نزد فرمانده دژبانان بروم و مهر و انگشتر تور را به او نشان دهم. چون داخل دژ شدم از بالای بام دژ، درفش منوچهر را برافرازم و شما با دیدن درفش به سوی دژ یورش آورید.»

آنگاه به دژ رفت و انگشتر و مهر تور را به فرمانده دژبانان نشان داد، گفت: «تور فرمان داده تا به دژ بیایم و با تو باشم تا با هم از این دژ در مقابل سپاه منوچهر محافظت کنیم.» فرمانده دژبانان فریب خورده در دژ را به روی قارن گشود. سپاه منوچهر به فرماندهی شیرو چون درفش منوچهر را بر بالای دژ دیدند هجوم آوردند.

چو خورشید بر تیغ گنبد رسید	نه دژ بود پیدا نه دژبان پدید
یکی دود دیدی سراندر سحاب	نه دژ بود پیدا به کشتی بر آب
خروش سواران و فریاد خاست	درخشیدن آتش و باد خاست

سپاه ایران دوازده هزار از مردان جنگی دژ را کشتند به طوری که تمام دشت از خون سربازان دژ سرخ شده بود. زن و کودکان دژ به نزد سپاه سالار آمده از او امان خواستند و قارن نیز به شادمانی و میمنت این پیروزی همه را امان داد.

تاختن کاکوی نبیره ضحاک

وقتی دژ الانان به کلی به تصرف ایرانیان درآمد، قارن شیرو را در آنجا گماشت و خود به سوی منوچهر بازگشت. چون به شهریار جوان رسید آنچه بر او گذشته بود همه را گفت. منوچهر بر او آفرین گفت؛ آنگاه او نیز آنچه در غیبت قارن رخ داده بود با او در میان نهاد و گفت: «چون تو به عزم تسخیر دژ رفتی کین خواهی تازه به میدان آمده که سپاهی گران با صد هزار جنگاور که

همه تیغ کین برکشیده‌اند در اختیار دارد. شنیدم که نامش کاکوی و نبیره ضحاک است. هنوز با او روبه‌رو نشده‌ام و به زور آزمایی پرداخته‌ایم. او به لشکر ما یورش آورده و چند تن از بزرگان ما را به خاک افکنده است. با آمدن این جنگاور از دژ هوخت گنگ، سلم نیز از فکر عقب‌نشینی درآمده عزم جنگ دارد. اگر کاکوی این بار به میدان آمد قصد دارم خود وارد میدان کارزار شوم.

قارن گفت: «ای شهریار دلیر، کیست که بتواند با دلاوری چون تو هم‌نبرد شود، اگر پلنگ باشد از ترس روبه‌رو شدن با تو پوست بر تنش دریده خواهد شد. کاکوی کیست که در مقابل شهریار عرض اندام کند. حال چاره‌ای خواهم اندیشید و به طرف دژ هوخت گنگ روی می‌نهم تا کاکوی برای نبرد با من به سوی دژ بیاید؛ آنگاه سلم دوباره مأیوس خواهد گشت و سپاه ایران بر او خواهد تاخت و کارش را یکسره خواهد کرد.»

شاه گفت: «نه. تو خود را درگیر این ماجرا مکن؛ چرا که تازه خسته از کاری عظیم برگشته‌ای. حال نوبت جنگ من رسیده و باید خود کار این نابکار را بسازم.»

منوچهر این را گفت و فرمان جنگ داد. دشمن نیز آماده جنگ شد. از صدای طبل‌ها و گرد و خاک اسبان سواران دلاور، هوا همچون قیر سیاه شد. دو سپاه به یکدیگر درآویختند. در همین وقت کاکوی غرش کرد و وارد میدان شد و با شاه درآویخت. دو پهلوان چون دو فیل خشمگین به هم آویختند. کاکوی نیزه‌ای بر خفتان شاه زد که کلاه‌خود رومی او بر سرش لرزید و این ضربه باعث شد که خفتان شهریار جوان تا کمر بندش پاره شده و بدنش عریان شود. پس شهریار نیز شمشیری بر جوشن کاکوی زد و آن را بر تنش چاک کرد. تا ظهر بدین گونه دو پهلوان به نبرد پرداختند.

همی چون پلنگان برآویختند همه خاک با خون برآمیختند
چو خورشید بر چرخ گردان بگشت ز اندازه آویزش اندر گذشت

شاه که دیگر از جنگ با کاکوی خسته شده بود تمام توان و نیرویش را
جمع کرده به یکباره کمر بند او را گرفت و از زین بلند کرد و بر زمین کوبید.
پس شمشیر برکشید و در قلب ناپاکش فرو برد.

شد آن مرد تازی ز تیزی به باد چنان روز بد را ز مادر بزاد

وقتی کاکوی کشته شد، گویی کمر سلم بشکست؛ پس راه جنگ را فرو
نهاد و به سوی حصار تاخت. سپاه منوچهر از پشت سر خشمگین و کینه‌خواه
به تعقیبش پرداختند. وقتی سلم تا کنار دریا رسید، هیچ قایقی بر روی آب
نیافت.

کشته شدن سلم

وقتی منوچهر به سلم رسید بر او بانگ زد که: «ای مرد بیدادگر
شوم‌بخت! برای رسیدن به تاج و تخت، برادرت را کشتی اکنون که چندی تاج
و تخت یافته‌ای به کجا رسیدی؟ آن درختی را که پرورش دادی، اکنون بین که
چه نیکو به بار نشسته است. اگر بارش در نظر تو خار است و یا پرنیان، تو
خود بدین گونه خواسته‌ای. حال وقت آن است که تو را با تمام خوب و بدی
که در جهان کرده‌ای در گور گذارند.»

پس به سوی او تاخت و شمشیری بر گردنش زد. سلم با همان یک
ضربت به دو نیم شد. پس فرمان داد سرش را بر نیزه کنند. تمام لشکر از زور
و بازوی شهریار جوان در شگفت ماندند. با کشته شدن سلم غریو شادی در

میان سپاه ایران برآمد.

چون سلم کشته شد، سپاهش هم چون گله‌ای بی چوپان پراکنده شدند. پس بزرگانش گرد هم جمع شدند و یکی از آنان به نزد منوچهر آمده و گفت: «ای شهریار جوان‌بخت! اکنون که تو به خواست خداوند ظفر یافته‌ای باید بدانی که سپاه همیشه تحت فرمان سپهسالار است پس بر سربازان گناهی نیست؛ چرا که ناخواسته بدین جنگ روی نهاده‌اند. اکنون همه سپاه سر در فرمان شاه خواهیم نهاد. سزاوار است که شاه با ما بر سر مهر آید؛ اگر هم قصد جنگ و ریختن خون ما دارد، ما توان مقابله با او را نداریم.»

منوچهر به سخنان نماینده سپاه سلم گوش داد، پس چنین پاسخ داد: «من کام خود را به خاک می‌افکنم و سر در اطاعت امر پروردگار دارم. پس هر آن چیزی که در راه خداوند و رضای او نباشد و یا در راه اهریمن باشد، از خلق و خوی من به دور است. حال اگر تمام شما با من همراهید و خود را دوستدار من می‌دانید، باید بدانید که اکنون گناهکار از بی‌گناه مشخص شده و هنگام دادگری است نه هنگام خون ریختن، پس همه لباس رزم از تن بیرون کنید و سلاح بر زمین گذارید و بدانید که باید راه پاکی و خوبی در پیش گیرید.»

تمام بزرگان سپاه سلم بر شاه جوان‌بخت آفرین گفتند. پس خروشی از آن خیمه برآمد که ای پهلوانان پاک‌سرشت از این پس خون مریزید که دوران ستمکاری به سر آمد و ستمگران نابود شده‌اند.

در همین هنگام تمامی جنگجویان سپاه سلم در مقابل منوچهر سر بر خاک ساییدند و همه سلاح و آلات جنگی خود را به او تسلیم کردند.

ببردند پیشش گروه‌ها گروه یکی توده کردند بر سان کوه
چه از جوشن و ترک و برگستوان چه کوپال و چه خنجر هندوان
سپهد منوچهر بنواختشان به اندازه بر پایگه ساختشان

نامه منوچهر و فرستادن سر سلم را به نزد فریدون

منوچهر سر سلم را به دست پیکی سپرد و نامه‌ای برای جدش نگاشت. سر نامه در سپاس خداوند بود و سپس به ثنای فریدون پرداخت. آنگاه از هر آنچه که در میدان جنگ روی داده بود برای او نگاشت و گفت: «حال کینه جد خود را از سپاه ترک و چین ستاندم و سر از بدن آن دو بیدادگر ناپاک جدا کرده و جهان را از وجود اهریمنان پاک کرده‌ام. اکنون سر سلم را به نزد تو فرستاده‌ام و چون دیگرگاه نبرد به سر آمده به سرعت باد به سوی تو خواهم آمد و همه آنچه در این رزم گذشته در حضورت به تو باز می‌گویم.»

منوچهر فرستاده‌ای را هم به نزد شیرو فرستاد و به او گفت که نبرد پایان یافته؛ تو نیز با سپاهت به سوی ایران زمین عزیمت کن.

سپاه ایران چون وارد مرزهای ایران شد، همه مردم غریو شادی برداشتند و به استقبال سپاه آمدند. تمام شهرهای مسیر آنقدر با گوهر و درّ و پارچه‌های زربافت و ابریشم آذین شده بود که تمام آسمان را رنگین‌کمانی از رنگ‌های زرد و آبی و بنفش پر کرده بود.

فریدون نیز وقتی خبر بازگشت منوچهر را شنید به استقبال فرزند آمد. منوچهر چون جد خود را از دور دید از اسب پیاده شده و در مقابل فریدون زمین ادب بوسید. فریدون او را از زمین بلند کرد و با دست گرد راه را از صورتش زدود. پس مجلس بزمی آراست و سام نریمان را به نزدیک خواند. آنگاه دست منوچهر را در دستان جهان پهلوان گذاشته و گفت: «من دیگر رفتنی شده‌ام و حال این گوهر گرانمایه را به تو می‌سپارم و از تو می‌خواهم در همه حال راهنمای او باشی و از او حمایت کنی.»

آنگاه فریدون روی به درگاه خداوند آورد و شروع به راز و نیاز کرد و به‌زاری گفت: «ای جهان‌آفرین در این دنیا از هر آنچه نعمت و خواسته بود به من ارزانی داشته‌ای و مرا عمر طولانی داده‌ای. اکنون از تو می‌خواهم که

هرچه زودتر از این دنیا که برایم بسیار تنگ است، رهایم دهی و مرا به نزد خود خوانی.»

وقتی سپهسالار شیرو، با تحفه‌ها و هدایا به درگاه شاه آمد، فریدون تمامی آن گنج‌ها را میان سپاه ایران تقسیم کرد و در روز بیستم مهرماه فرمان داد تا منوچهر بر تخت زرین بنشیند و به دست خود تاج شاهی بر سرش نهاد.

گفتار اندر مرگ فریدون

چون تمام کارها انجام شد و فریدون تاج شاهی را بر سر منوچهر گذاشت، گوشه عزلت اختیار کرده و روزها و شب‌ها سرهای سه فرزند خود را روبه‌رویش می‌گذاشت و بر آن‌ها مویه می‌کرد و آنقدر به این کار ادامه داد تا سرانجام چراغ عمرش خاموش شد.

فریدون رفت؛ اما نامش روزگاری دراز بر زبان ماند و همه به نیکنامی و راستی از او یاد می‌کنند.

منوچهر برای فریدون به زاری و مویه پرداخت و همان‌طور که رسم شاهان بود دخمه‌ای برای فریدون فراهم کرده آن را با طلای سرخ و زرد و لاجورد آذین بست و زیرش را تخت عاج نهاد و بر روی عاج تاجی آویخت. پس همه بزرگان برای بدرود، هم‌چنانکه رسم بود، به تشییع رفتند و در دخمه را بستند و جهان را در ماتم ازدست‌دادن دادگری چون فریدون نشانند.

جهانا سراسر فسوسی و باد

به تو نیست مرد خردمند شاد

به کردارهای تو چون بنگرم

فسوس است و بازی نماید برم

یکایک همی پروریشان به ناز
چه کوتاه عمر و چه عمر دراز
چو مر داده را باز خواهی ستد
چه غم گر بود خاک آن گر بسد
اگر شهریاری و گر زبردست
چو از تو جهان این نفس را گسست
همه درد و خوشی تو شد چو خواب
به جاویدماندن دلت را متاب
خنک آن کزو نیکویی یادگار
بماند اگر بنده گر شهریار

پایان جلد اول

